

بن بلّا

اثر: روبر مرل • ترجمه: خليل كوشا

رُوبِرمِرْل

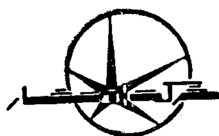
بِن بِلّا

مقدمه به‌قلم :

کلرهلینگ ورث

ترجمهٔ

خلیل کوشا



شرکت سهامی انتشار

اصل این کتاب بوسیلهٔ
روبر مرل ROBERT MERLE
نویسندهٔ نامدار فرانسوی تألیف گردیده و بوسیلهٔ
کامیلا سیکز Camilla Sykes
به انگلیسی ترجمه شده است .

شرکت سهامی انتشار
این کتاب به‌سرمایهٔ شرکت سهامی انتشار به‌چاپ رسیده است

مقدمهٔ نویسنده

اولین باری که پرزیدنت بن بلا را ملاقات کردم فوریهٔ سال ۱۹۶۳ درسیدی فروش[1] در مرکز بچه واکس زنهای الجزایر[2] بود . بچه‌ها راتازه بدانجا آورده بودند . من وهمسرم به کادر آموزشی ملحق شدیم، واز اولین حمام تامجهزترین وسایل آنها را بازدید کردیم و از آنجا به‌خوابگاه بچه‌ها رفتیم، تحولات عظیمی رخ داده بود . بچه‌های کثیف وقابل ترحم yauleds [3]، اکنون کودکانی تمیز در لباسهای نو به‌رنگ آبی مشاهده می‌شدند.

عکس العمل بچه‌ها را وقتی که از خوابگاه جدیدشان دیدن می‌کردند، هنوز به‌خاطردارم . آنهابادیدن تختخوابهای سفید یکه‌خورده بودند . بچه‌ها جرأت نمی‌کردند روی تختها بنشینند ویا حتی نزدیک

۱- Sidi Ferruch

۲- Centre des Petits Cireurs

۳- نام عربی برای بچه‌های شرور آفریقای شمالی

آنها بروند ، علی رغم اینکه مسؤول خوابگاه به آنها می گفت : «بیائید تو ، نترسید . اینجا ، جائی است که بایدبخوابید.»

ماه رمضان‌بود، بنابراین‌ناچار بودیم تاغروب صبر کنیم. وقتیکه افطارشد بچه‌ها را به سالن غذا خوری آوردند . شوربای خوش‌بوئی، درقدح‌ها وسط هرمیز بخارش به‌هوا بلندبود. اولین گروه‌بچه‌واکس-زنها بـه آرامی دور قدح ها نشسته منتظر تقسیم غذا شدند ، چشمهای سیاهشان مشتاقانه به‌آش دوخته شده بود.

دراین لحظه بود که بن‌بلا بابومدین وبومعزه از راه رسیدند ، آنها درسواریهای بزرگ سیتروئن با موتور سیکلت سوارهااسکورت می‌شدند . همهمه‌ای سالن غذاخوری رافراگرفت ، سوتهای شادی بـا رسیدن مأمورین موتورسیکلت سوار به هوا بلند بود، بچه‌هامی‌دانستند که ورود مأمورین وقت افطار را اعلام می کند و مهماننوازی ایجاب می کندکه به‌آنها بیسکویت و میوه داده شود . هنوز می‌توانم اشتیاقی راکه مأمورین گرسنه درسبقت ازیکدیگر برای خوردن غذا به‌کارمی-بردند درنظر مجسم‌کنم . آنها با انداختن کلاه خودهای صدادارشان به‌روی میز ، غذاهای ساده‌ای راکه‌برایشان‌آورده بودند حریصانه می-بلعیدند . اما در روزه گرفتن آنها علی‌رغم سلامت بهداشتی آن ،نوعی دشواری‌وجود دارد،خوردن‌همه چیز درطول‌روزحرام است . ولی‌شب هنگام ، غذا ، نوشابه ،سیگاروعشق دوباره زنده می‌شود . بدین‌ترتیب، افراط در خواسته‌هایشان که‌فقط‌درشب‌مشروع وقانونی جلوه‌گرمی‌شد، باتصورآن خواسته درطول روز ، به اوج شدت خود می‌رسید .

درمیان ازدحام مأمورین خوشحال که‌بعد ازسپری شدن یك‌روز پرکاروسخت افطار می کردند ، بچه واکس زنها درآن لحظه‌فراموش شده بودند. آنها هم چنان دور قدح های شوربا ، ساکت نشسته بودند

و بشقابهای خالی جلویشان بود. به‌کومك همسرم شروع به پذیرائی‌از بچه‌ها کردم ودراین‌لحظه بود که بن‌بلا مرا دید وفوراً به‌طرف من آمد. من خودرا معرفی کردم ، اودربارهٔ نوشته‌ام چندکلمهٔ لطیف گفت‌وسپس باخنده افزود: «من شمارا باچند سفیرخارجی‌عوضی‌گرفتم. موضوع این است که به‌نظرم می‌رسد آنان هر روز به‌دیدن من می‌آیند و من وقتم رابرای ملاقات‌باآنان‌می‌گذرانم!» سپس‌اودربارهٔ بچه واکس‌زنها شروع به‌صحبت‌کرد ، ومن غفلةً ازخلوص وفروتنی اوجا خوردم .او گفت که‌من‌تصوراین تجربه را هم نداشتم و هنوز راههای طولانی در پیش داریم. او افزود «این آغاز کاراست ، آغازی بس‌کوچك.ولی ما پیش‌خواهیم رفت.»

چند ماه بعد ، اومرا به‌اتفاق یك دوست الجزایریم درخانهٔ‌خود ویلای ژولی (Villa Joly)[1] بـه ناهار دعـوت‌کـرد. هیچ رئیس جمهوری تابه حال خانه‌ای به سادگی بن بلا نداشته است. فقط ممکن است تنها استثناء خانهٔ فیدل‌کاسترو درهاوانا باشد ،که یگانه تجمل‌آن خانه ، زمینی هموار ومسطح است‌که به اتاق‌کار کوچك اوبازمی‌شود ومجهز به وسائل ژیمناستیك وزمین بسکتبال است.

من بابن‌بلا گفتگوئی طولانی ، جالب و با روح داشتم. بیشتر صحبت‌کوبا بود ، جائی‌که تازه ازآنجابرگشته بودم. بن‌بلاازدوستی صمیمانه‌اش بافیدل صحبت‌کرد و ، همانطور که به او گوش‌می‌دادم ، ازروش قاطع اوبرای پیشبینی تحولات آیندهٔ کشورش درشگفت‌بودم.

۱ـ دربالای بلوار صالح بوعقر (بلوارتلملی‌سابق) ساختمان چهارطبقهٔ ساده با اتاقهای آفتابگیر که قبلا محل سکونت مأمورین دولتی بوده است. این خانه ازنظرامنیتی‌بی حفاظ بود وفقط سه‌پلیس محافظ‌خانهٔ رئیس‌جمهوری بودند.

آشکارا شاهد این بودم که فرزند دوم ازرهبران انقلابی بزرگ ، برخلاف اولی (فیدل) ، گرفتار مسائل عقیدتی ودکترین‌ها نبود .

بن بلا هم چنین حادثه‌هائی اززندگی خود درنبرد باایتالیا،وقتی که درارتش فرانسه خدمت می کرد، برایم نقل کرد. همانطور که به او گوش می‌دادم ، باخود فکر می کردم که ما واقعاً دربارهٔ این مرد خیلی کم می‌دانیم،مردی که با شخصیت‌وقدرت ایمانش رهبر بزرگ آفریقائی خوانده می‌شد وبی تردید یکی‌ازرهبران‌جهان‌سوم بود. بعد از لحظه‌ای از او پرسیدم آیا می‌تواند در فرصت مناسبی‌داستان زندگیش رابرایم نقل کند؟ واوپاسخ‌مثبت داد .

چندماه بعد ، دربهارسال ۱۹۶۴ ، بن بلابه‌دنبالم فرستاد. او برای سهولت پیشنهادکردکه مکالماتش روی نوار ضبط شود . پانزده جلسه که هرکدام دوالی سه‌ساعت طول کشید ، با او ملاقات کردم . بن بلا همواره آرام وخنده روبود وهیچگاه هیجان زده‌ویابی‌حوصله نمی‌شد. اوهیچوقت جلسه راختم نکرد وباادب بیش ازحد روستائی، همیشه‌در صحبت مرا مقدم می‌داشت . در ابتدا مصاحبه ها تقریباً مشکل بودند ، زیراطرف صحبت من برطبق عادت هیچگاه نام‌ویاتاریخی‌راذکرنمی‌کرد ومانند مردمی بودکه قسمت اعظم زندگیشان‌رادرخفاگذرانده‌اند، از اینرو تا زمانی که مقصودش را نمی‌فهمیدم ، مشوش بودم .

موضوعات دیگری نیز بودند که وقتی بحث بدانجا می کشید بن بلا آنها را حذف می کرد . اومی‌گفت که مایل نیست‌ازامور داخلی مملکتش، از مباحثاتش با مراکش ویا از انقلاب قابیلی سخن براند . اومی‌خواست درکلیهٔ مراحل به یك حالت صلح وآشتی دست یابد . بنابراین ، درآخرین جلسه ، بن بلا ، ضرورةً کلیهٔ دورنماهای سیاست الجزایر راازا ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۵ پنهان نکرد . ولی مهمترین‌وحیاتی‌ترین

کاردرزمان حکومت او، توسعهٔ خودمختاری اقتصادی« autogestion »[1]، با توجه دقیق وجدی‌ای که لازمهٔ آن بود، موردگفتگو قرارگرفت .

زمانی که مصاحبه‌ها را با بن‌بلا انجام می‌دادم او۴۶ ساله بود، با بدنی قوی که خیلی جوانتر از آنچه‌که بود، به نظر می‌رسید . هیکلی بزرگ وخوش اندام، تقریبا چاق با صورتی پهن، بخصوص بالبخندی که همیشه برلب داشت وانتظارآن از يك سیاستمدار بعید بود، او را جوان وقابل اعتماد ساخته بود . شجاعت ، وقار طبیعی ورك گوئی بی‌پیرایهٔاین روستائی‌همزمان به‌چشم‌می‌خورد.اوفرانسه‌را باکمی اشتباه، روان صحبت می کرد وهم چنین لهجه‌ای خشن داشت ولی به قدری تندحرف می‌زدکه‌حتی افراد تحصیل کرده‌ترازاوبودندکه چنین‌امتیازی نداشتند . او نتوانست تحصیلات خود را بیش از بروه brevet [2] دنبال کند وکاملانزدخود تحصیل کرده بود، ازجنگهای سیاسیش‌خیلی بیش ازکتابها، چیزآموخته‌بود . مردی ساده وزیرك، پارسا، ولی نه مسلمان متعصب، بخصوص يـك عرب، وعاری از خوی بیگانـه پرستی‌هائی که‌درمحیط‌رسمی آن‌زمان‌متداول‌بود،بن‌بلارا انسانی مهم و قابل‌ملاحظه‌جلوه‌می‌داد.

حکومت او فقط یکنفررااعدام کردواوشعبانی بودکه تفنگ‌های

۱ـ درآوریل‌سال۱۹۶۳، مزارع‌ومراکز کشاورزی‌مهم که‌به‌اروپائیان‌تعلق داشت ملی شد . این‌مراکزتوسط‌دولت ضبط نشد بلکه ادارهٔ آنها به خود کارگران و دهقانان واگذار گردید وکمیته‌ای به‌نام«توسعه» برآنها نظارت‌داشت. کارگران ابتدا حقوقی ماهانه ومنافعی سالانه اززمین رابه‌کمیته تسلیم می کردند. ولـی به‌زودی‌منافع سالانه قطع شده به کارگران انعامی سالانه جهت بالابردن‌منافع ملی تعلق گرفت .

(۲) ـ معادل گواهینامهٔ متوسطهٔ جدید اموزش وپرورش است.

تروریست هایش نفرت همگان رابرانگیخته بود .

بن بلا جرقهٔ انقلاب الجزایر بود . اوبی شك آنطور که خوداو ویارانش ادعا کرده‌اند سزاوار شناسائی به‌عنوان یك «رهبر تاریخی» است . درخلال انقلاب،اومهمات زیادی را تحویل گرفته بود ، و نخستین ضربهٔ او بهولایات (مناطق‌اداری‌قدیمی عثمانیها) وارد آمد. بعد از آن‌هیچیك از مبارزین خارجی و G.P.R.A (حکومت موقت جمهوری الجزایر درخارج)خود راباجنگجویان‌داخلی‌از ترس برچسب خود فروشی زیاد وابسته نمی‌دانستند . بعدازاعلامیهٔ‌استقلال، علی‌رغم بعضی ازلغزشها واشتباهات، او با وفاداری‌برنامهٔ‌طرابلس راانجام‌داد، این برنامه شامل مبارزه علیه احتکارودسیسه‌های‌طبقات متوسط‌مسلمانان و گذاشتن پایه‌های اساسی سوسیالیسم کشاورزی درالجزایر بود . با دنبال کردن‌وضعیتی‌روشن و آشتی‌ناپذیر درامورافریقا،درزمان کوتاهی، اعتباری بین‌المللی برای کشورخود کسب کرد .

کودتای۱۹ژوئن ،مراازهمان روزهای‌نخست به‌شگفتی واداشت ودریافتم که این کودتائی‌نظامی به‌سبك آمریکای جنوبی‌است.

بررسی‌موقعیت کودتاکنندگان ازسایرجهات مرادربارهٔسرنوشت بن بلابه‌تفکرواداشت.مطمئن‌شدم که‌اورادرشب کودتابه‌قتل‌رسانده‌اند، زیرا مناسب‌ترین فکر کودتاکنندگان ، می‌توانست‌چنین‌جنایتی باشد . از آنزمان به بعد ، بومدین ویارانش وقتی درسخنرانیهای عمومی خود به بن بلا می‌رسیدند باتنفربسیارازاو یادمی کردند وبه‌دلایل مختلف‌سعی داشتند که اثبات کننداین‌فرزندانقلاب هنوززنده‌است.من بدین‌دلگرمیها بی‌آنکه ازحقیقت‌آنهاکاملاباطلاع باشم ، ناامیدبودم. اگربن بلازنده باشد ، چرا هیچ مدرك مطمئنی دال بر اجازهٔ ملاقات یك دیپلمات عرب و یا یك وکیل اروپائی بابن‌بلا از ۱۹ ژوئن تابه امروز دردست نیست؟

به‌هرحال ، دیر یا زود این راز فاش خواهد شد . با تمام وجود امیدوارم که پیش‌بینی‌های قبلی‌من اشتباه‌باشد. گرچه یقین زیادی‌ندارم، امیدوارم بن‌بلا زنده باشد و مخالفانش اورابه محاکمهٔ عمومی کشانده در این محاکمه‌که برای همیشه به‌یاد تاریخ خواهدماند، مردم الجزایر به‌حمایت ازاو برخیزند .[1]

مایلم دربارهٔ شیوهٔ نگارش این زندگینامه توضیحی بدهم .من آنرا با اول‌شخص‌مفردنوشته‌ام تابتوانم نشاط، حرارت وتصویرروشن مردی را بازگوکنم‌که داستان زندگیش را برایم‌گفته‌است . طبعاً ، این یك قراردادکتابی‌است، شرح جزئیات نیزازخودم است . این‌تنهاطریقی بودکه می‌توانستم ضرورةً نظم،سرعت ووضوح سلسله مطالبی را که به‌هم مربوط نبودند ، بیان‌کنم.باوجود آزادیهائی‌که درانشاء و سبك آن به‌کاربرده‌ام ، باید این حقیقت راتأکیدکنم‌که صادقانه و باخلوص نیت شخصیت قهرمان داستانم راحفظ‌کرده‌ام . اگراوهنوززنده‌باشد ، که من‌شك دارم ، و یا اگرحتی اواین‌کتاب رابخواند، بیمی ندارم از اینکه اوآنراانکارکند. اگراو مرده‌باشد ، چندین‌نسخه ازنوارهای‌ضبط شدهٔ مصاحبه‌مان رادرمکان امنی پنهان‌کرده‌ام ، وآنهاگواه صداقت من درنقل این زندگینامه هستند.

تحت این‌شرایط ، طبیعی‌است‌که باوجود دلگرمیهائی که‌دولت بومدین‌می‌داد بترسیم ازاینکه‌توطئه‌کنندگان به زندگی رئیس‌جمهوری منتخب الجزایرپایان داده اند . به‌هرحال این بدبینیها بی‌اساس هستند حداقل، اگر بتوان مدرکی راکه فامیل بن‌بلا ارائه داده است، باور

۱ــ ماهم‌امیدواریم‌خلاف‌این پیشبینیهای‌بدبینانه ثابت شودوزنده بودن‌و سالم بودن‌بن‌بلابه‌گونه‌ای‌اطمینا‌نبخش‌اعلام‌گردد . به هرحال‌این یك اختلاف داخلی‌بودکه‌باتغییراوضاع بازهم پیشرفتهای‌اجتماعی‌واقتصادی سریع الجزایر ادامه یافت. (مترجم)

کرد. مادر احمدبن‌بلا گفته است که پسرش را دو یا سه بار در سال ۱۹۶۶ دیده است، او گواهی داد که پسرش در سلامت کامل بوده از او خوب پذیرائی شده‌است.

باید اضافه کنم که دولت بومدین نه در سیاست خارجی و نه با دول همپیمان خود رفتاری که بوی خشونت بدهد، آغاز نکرده است. انقلاب الجزایر با گسیختگی پیوند رهبر مشهور آنها رو به ضعف نهاده است، لیکن مردم الجزایر، علی رغم تهدیدهای پی‌درپی، آگاهی خود را از دست نداده‌اند.[1]

۱ـ چند جمله از مقدمهٔ نویسنده، به‌علت عدم تطابق با واقعیت، در ترجمه حذف گردید

مقدمه به‌قلم کِلِر هُلّینگ وُرث[1]

بدون شك بن‌بلا قهرمان انقلاب الجزائر بود که به‌صورت‌یکی از « رهبران تاریخی » درآمد . پس از سازمان دادن سلسله حوادثی که منجر به‌حمله به ادارهٔ پست اوران گردید ، بوسیلهٔ فرانسویان‌توقیف و زندانی شد . سیمای جوان‌او و تبسمی که برلب داشت گروه‌زیادی از مردم الجزائر را مجذوب کرده بود . پس‌ازفرار اززندان؛ درقاهره، تونس و رباط مشغول به‌کارشد و یکبار هنگامیکه بین مراکش و تونس در حال پرواز بود بوسیلهٔ فرانسویان دستگیر گردید .

---

۱ - Clare Hollingworth

دورهٔ زندان چندین سالهٔ او در یك زندان فرانسوی ، ناراحت کننده و بی نتیجه بود ، ولی فرصت فکرکردن و آموختن را برای‌او پیش آورد . به هنگام استقلال بی‌آنکه از بسیاری از داد و بیدادهای کم ارزش رهبران انقلابی لکه‌ای‌بردامن داشته باشد ، و همراه باآنچه لازمهٔ رهبری و ریاست است از قبیل (آثار) جراحت، زندان ، شهامت و سیمای جالب توجه در بین مردم ظاهر گردید .

آقای روبرمرل که او را در دورهٔ ریاست جمهوریش به خوبی شناخت گفتگوهای با ارزشی را با او روی نوار ضبط کرده است . با توجه‌به کودتای‌ژوئن ۱۹۶۵ که او را از کار برکنار کرد، این‌یادداشتها رامیتوان تاریخی دانست .

مقدمهٔ کوتاه من صرفاً آن مطالب را در وضع ویژه‌ای که‌ناشی از تسلط فرانسه بود و ملیون الجزائر با آن مواجه بودند ، بررسی می‌کند. من حوادث‌وصحنه‌هائی راکه بن‌بلا خودش درکتاب توصیف نموده است حذف کرده‌ام .

الجزیره ، اسکندریه ، تونس و بیروت بخش مهمی ازفرهنگ وترقی باستانیشان را مدیون مدیترانه‌اند . رُم ، اگر بُعد مسافت وجود نداشت ، طبیعةً بیش‌ازبیابانهای ماورای ساحل ، تحت تأثیر این‌تمدن بود. مارسی، ناپل و بازارهای اروپای‌غربی از کاروانی که به‌تمبوکتو (Timbuktu)[1] می‌رفت بسیارجالبتروجذابتر بودند. موقعیت‌جغرافیائی الجزائر و مناطق حاصلخیز افریقای شمالی و سواحل آسیائی مدیترانه ساکنان این مناطق را قادرساخته است که ازدو تمدن مسیحیت غرب و اسلام شرق که رقیب یکدیگرند استفاده برند . اگر چه در این زمینه پیشرفت امیدوار کننده‌ای به طرق مختلف در کشورهای لبنان ، ترکیه

۱- Timbuktu شهری است در جمهوری مالی افریقا و مرکزی تجارتی در کنار نهر نیجر .

وجمهوری متحد عرب به چشم می‌خورد ، ولی مشکل تلفیق هنجار این دوفرهنگ همچنان لاینحل مانده است .

همین اختلاف بین ایدئولوژیهای رقیب وشیوه‌های زندگی ناشی از آنها ، مشکل واقعی الجزایریها را تشکیل می‌دهد .

پس از آنکه حاکمیت فرانسه در سال ۱۸۳۰ در الجزائر تثبیت گردید، رابطهٔ این سرزمین با دیگر اجتماعات مسلمان تا حدزیادی بریده شد . تمام راههای ارتباطی به فرانسه ختم میشد و مسافرت به مصر از طریق سواحل آفریقای شمالی امری محال بود . در فاصلهٔ دوجنگ جهانی الجزایریها از نهضتهای ناسیونالیستی فعال اعراب درمصروعراق وسوریه ولبنان واقعاً منقطع و جدا نگاه داشته شده بودند .

در جریان جنگ جهانی دوم که اتحادیهٔ عرب درقاهره تشکیل شد الجزائریها تحت اشغال نظامی قرار داشتند وعلاوه بر « برادران مسلمانشان» غالباً ازاروپا هم جدا و منقطع بودند .

مستعمره نشینهای فرانسوی ـ کلنها ـ در الجزائر معتقد بودند که آنچه را خود دوران طلائی می‌نامیدند برای ابدادامه خواهد داشت وجشنهائی که در ۱۹۳۰ به مناسبت صدمین سال استقرارحکومت فرانسه در الجزائر برپاشد این نکته را تأیید می‌کرد . اما برخی از مقامات اندیشمند فرانسوی خاطر نشان می‌ساختند که نسبت به صدها تن الجزائری که در جریان جنگ دوم دلیرانه جنگیده بودند ونیز نسبت به‌خانواده‌هائی که درجنگهای شمال اروپاقربانیهائی داده بودند توجهی نشده است .

یك فرد الجزائری همچنان جزء طبقهٔ متوسط باقی می‌ماند مگر آنکه از اسلام صرفنظر می‌کرد . اگر چه اشخاص پیشرو ومترقی طبقهٔ متوسط هم که تربیت فرانسوی داشتند در جامعهٔ فرانسوی از امکانات

بهتری‌استفاده می کردندتادرجامعهٔ عرب ؛ این نکته‌این واقعیت راروشن می‌کند که همواره دودسته از ناسیونالیستها وجود داشتند ، یکی« اروپا گرایان » که ریشهٔ خود را در اروپا میدانستند و دیگری «سنت‌گرایان» که برشالودهٔ نژاد و زبان و دین اسلام متکی بودند .

این دو دسته به‌ندرت می‌توانستند برای مدتی درجریان شورش با هم توافق‌کنند و بینشهای رقابت‌آمیز آنان کسب استقلال رادشوار می‌ساخت .

«پدر» ناسیونالیسم الجزائر مسالی‌حاج نقش‌فعالانه‌ای‌درشورش نداشت. بلکه تنها درزیر سرپوش سازمان زیرزمینی او بود که‌انقلابیون پس ازجنگ توانستند متشکل‌گردند . برخی‌ازاین افراد مانند بوالقاسم کریم ، بن‌بلا و محمد بودیاف درجنگ جهانی‌دوم شجاعانه در ارتش فرانسه جنگیده‌بودند . کریم‌صادقانه باورداشت که پس از پایان‌جنگ «امتیاز تازه»ای به‌الجزائر داده خواهد شد . ولی در عوض فرانسویان در سالروز تسلیم نیروهای آلمان در اروپا[1] بدترین ستمها را در تاریخ الجزائر در مناطق ستیف (Setif) و کنستانتین به بار آوردند . اینها به‌دنبال‌یك سلسله فریبکاریهای انتخاباتی پدید آمد .

هشیاری و درکی که به دنبال این حوادث در ۱۹۴۷ بـه وجود آمد ، موجب‌شد که‌گروهی از ناسیونالیستهای جوان، «سازمان‌مخفی » O.S. را بنیان نهند که هدف آن عبارت بود از اینکه یك سازمان ضد نظامی به‌وجود آورند تابه‌تخریب تأسیسات نظامی فرانسویان‌بپردازند. گروهی که بن‌بلای ۲۸ سالهٔ آنروز۔آیت احمدحسین ، محمدبودیاف،

۱ ــ در متن «V.E.Day » به معنای روز پیروزی اروپایی است کـه V.E. علامت‌اختصاری (Victoire Europeen) می‌باشد و همانطور که در متن گفته شده ، منظور روز شکست نیروهای آلمان از متفقین در اروپااست .

لکدربن تبال و عبدالحافظ بویوسف عضو آن بودند ؛ تصمیم گرفت، که یك ارتش کوچك غیر قانونی مرکب از ۳۰۰ ـ ۴۰۰ نفر بدون آنکه توجه فرانسویان را جلب کند ، به‌وجود آورد. آنها با رهبردانشجویان مسلمان دانشگاه ، محمد یزید و بوالقاسم کریم تماس گرفتند . شخص اخر خود قبلا در کوههای قابیلی سازمانی را به وجود آورده بود : مؤسس اصلی « سازمان مخفی » محمد خیضر بود که در سال ۱۹۴۵ به‌نمایندگی مجلس‌فرانسه برگزیده شده بود . او بااستفاده از مصونیت پارلمانی خود به بن بلا کمك کرد تا از طریق یورش نقابداران به‌ادارهٔ پست مرکزی دراوران برای سازمان (.O.S) پول تهیه کند . این موضوع توجه پلیس‌فرانسه را نسبت به‌سازمان مخفی .O.S جلب نمود وموجب شد که آنها در قاهره یا مکیس (Maquis) (درکوههای قابیلی) پراکنده شوند . بن‌بلا، رهبر اصیل آنها توقیف‌شد ولی‌بعد از زندان بلیدا (Blida) فرار کرد .

درسال ۱۹۴۵ این‌جوانان که‌ازمشاجرات ناسیونالیستهای مسن‌تر خسته شده بودند کلوب نه‌نفره را تشکیل دادند . ازهمان هیأت محدود بود که جبههٔ آزادیبخش الجزائر (.F.L.N) نشأت یافت اعضای آن که ما امروز آنانرا به‌عنوان «تاریخیها» ـ شکل مختصر رهبران‌تاریخی- میشناسیم یعنی بن‌بوالعید ، دیدوش، بن محیدر، بودیاف ، بلال،کریم، خیضر ، آیت احمد و بن‌بلا همگی توافق کردند که اختلافات سیاسیشان راکنار بگذارند وشورشی سازمان دهند تا الجزائر را ازچنگ فرانسه آزاد سازند . این شورش که سرآغاز یك جنگ هفت ساله بوداز اول نوامبر۱۹۵۴ باعملیات تروریستی کوچك ولی همزمان درسراسر کشور آغاز شد .

دراین‌زمان ، برطبق آمارهای رسمی‌فرانسویان ، تنهایکنفر ازهر

ده مسلمان الجزایری به مدرسه می‌رفت (بدیهی است که تمام کودکان فرانسویان مقیم الجزائر باسواد بودند) نودوهشت‌درصد اززنان‌الجزائر بیسواد بودند و از مردان نودوچهار درصد . نود در صد کارخانه‌ها و مؤسسات بازرگانی در دست فرانسویان بود و برای مثال ، فرانسویان مقیم الجزائر (کلنها) ۱۹۵۰۹ تراکتورکشاورزی را صاحب بودند در صورتی که الجزائریها فقط ۴۱۸ تراکتور داشتند .

پنجاه در صد کارگران الجزایری چه در مناطق روستائـی وچه شهری در سال کمتر از صد روز به کار مشغول بودند . علاوه برایـن بیکاری که به صورت یك بیماری مزمن و تقریباً بومی درآمـده بود ، جمع بیکاران به یك میلیون‌نفر میرسید. باید اینرا هم بدانیم که بسیاری از خانواده‌ها زندگیشان وابسته به کمك ارسالی ۴۰۰ - ۵۰۰ هزار نفر کارگری بود که در کشور مادر ـ فرانسه ـ مشغول کار بودند .

حتی در سال ۱۹۶۰ که سرانجام مسلمانان‌توانستند درهای‌ادارات دولتی را بطور کامل به‌روی خود بگشایند ، تنها پنج در صددرمقامات درجهٔ اول و ۱۲ در صد در درجهٔ دوم و ۲۰ در صد در درجهٔ سوم و۴۶ درصد در مقامات درجهٔ چهارم بودند و در همین گروه اخیر بود که‌بین سفید پوستان فقیر والجزایریها رقابت وجود داشت . ساکنان شهرهـا در باب‌الود الجزیره وساکنان نظیر آنها در بخشها وتوابع اوران حتی از خود کلنها ـ فرانسویان مقیم الجزایر ـ در داشتن عقایـد سیاسی دست راستی بیشتر پافشاری داشتند .

آغاز انقلاب برای مقامات دولتی فرانسه زنگ هشداری‌بودولی نه برای فرانسویان مقیم الجزایر (کلنها) . در حقیقت خـود رهبران ، بیشتر آنهائی که سرانجام در قاهره اجتماع کردند در آنزمان‌می‌گفتند که پیروزی نظامی امری محال است . تنها آنچه انتظار نیل به آن را

داشتند ایجادیك شوك روانی در فرانسویان و جلب توجه افکارعمومی جهانیان بود . درحقیقت این ارزیابی برخلاف رأی همگان یك‌ارزیابی درست بود . ارتش فرانسه که سرانجام بطور موفقیت آمیزی بوسیلهٔ بستن مرزها وپراکنده کردن نیروهای‌چریك به‌دسته‌های بالنسبه‌کوچك از رسیدن تدارکات و نیروهای امدادی برای چریکها جلوگیری کرده بود ، امکان داشت براوضاع مسلط شود . آنچه مانع اجرای این کار میشد عبارت بود از تفرقه‌ایکه در صفوف خودشان پدیدآمد و افکار عمومی جهانی که به‌نوبهٔ خود تودهٔ سربازان بومی الجزایری را هنگامی که‌به‌رادیوهای تونس ، قاهره و رباط گوش می کردند دلگرمی میداد .

اولین‌شناسائی‌رسمی شورش‌ازطرف سازمان‌کشورهای آسیائی‌ـ افریقائی انجام‌گرفت‌که ازناسیونالیستهای الجزائر دعوت‌کرد که‌هیأتی را برای حضور درکنفرانس باندونگ درآوریل ۱۹۵۵ اعزام دارند . این امرسیاستمداران شورش را که قبلا بوسیلهٔ جناب محترم فرحت عباس و احمد فرانسیس در قاهره به‌یکدیگر پیوسته بودند دلگرمی زیاد بخشید . فرحت عباس ازحمایت زیادگروههای میانه‌رو برخوردار بود . اودرواقع نمونهٔ عالی سیاست فرانسوی شدن می‌باشد. فرانسوی زبان مادریش بود ودرکتابی که به‌سال ۱۹۳۵ پس‌ازانتخاب درشورای شهرداری ستیف‌نوشت واکنون معروف است چنین گفت که‌ناسیونالیسم عبارت است از «جنگ به‌خاطراقتصاد وآزادی سیاسی ... ما یکباره و برای ابد خواب و خیالها و فریبها را ازخود دورکرده‌ایم به‌منظوراین که‌آیندهٔ خویش را بطورثابت بافرانسه پیوند زنیم .»

او بعدهاازگفتن‌این‌جمله تأسف می‌خورد ، ولی‌این‌جمله‌ها حتی بیشتر ومکرراً ازاو نقل‌گردید :

«اگر من ملت الجزایر را شناخته بودم ناسیونالیست میشدم واز خجالت ارتکاب جرم سرخ نمی‌گردیدم. انسانهائی که درراه آرمانهای میهن‌پرستانه می‌میرند در خور احترام و ستایشند. زندگی من بیش‌از آنان ارزش ندارد ولی من بخاطر الجزایری که سرزمین پدری من باشد نمی‌میرم زیرا چنین سرزمین پدری وجود ندارد. من در تاریخ تحقیق کردم. من‌اززنده‌ها ومرده‌ها پرسیدم. درگورستانها به‌جستجوپرداختم ولی هیچکس نتوانست در این‌باره با من سخن‌گوید. شما نمیتوانید ساختمانی را برهوا بناکنید.»

فرحت عباس اگر یك ناسیونالیست افراطی الجزایری نبود، صمیمیت وخلوص داشت، ولی او تشخیص میداد که ثروت اقتصادی کشورش درآینده‌ای قابل پیش‌بینی‌باید به‌فرانسه‌وابسته باشد وبه‌خاطر همین موضوع مورد انتقاد شدیدگروههائی که مبارزتر بودند قرار گرفت.

طبعاً به‌خاطرفعالیتهای نهانیشان وگاهی اوقات به‌علت مشکلات غیرقابل رفع در امر ارتباطات، اختلافات عقیدتی بزرگتر در بین کسانی که در داخل کشور غالباً درکوهستانهای جدا ازهم می‌جنگیدند وکسانی که ازخارج ـ قاهره ـ جنگ را رهبری میکردند بروز می‌کرد.

ازهمان‌آغاز، مناطق اداری قدیمی عثمانیها (ولایات) به‌عنوان ایالات شورشی مورد استفاده قرارگرفته بود. از این مناطق شش تا وجود داشت‌که الجزیره راگاهی به‌عنوان ایالت هفتم آن‌که خود مختاری داخلی داشت می‌شناختند ولی مرکز اداری ایالات دیگر ولایت چهارم بود.

در تابستان ۱۹۵۶ ظاهراً بدون اطلاع بن‌بلا تصمیم‌گرفته شد که کنفرانسی باحضور نمایندگان ولایات و نمایندگان‌گروههای خارج از کشور در داخل الجزایرتشکیل شود. علیرغم مشکلات شدید امنیتی

ملاقاتی در درهٔ سومام در سال ۱۹۵۶ صورت گرفت . اعضای «هیأت نمایندگی مبارزان خارج ازکشور» نتوانستند در محل حضور یابند زیرا محل کنفرانس در آخرین دقیقه تغییر یافته‌بود به‌علت اینکه مقامات دولتی فرانسوی کاغذهائی گیر آورده بودند که ممکن بود ازاولین محل کنفرانس اطلاع یافته باشند .

نمایندگان سه‌تا از شش ولایت ـ کنستانتین شمالی ، قابیلی و الجزیره ـ سه‌روز در یك کلبهٔ متروك نظامی به‌سر بردند وبا بحث زیاد سیاست خود را در برابر رهبران اتحادیهٔ بازرگانی تعیین کردند . در واقع ۲۵۰ تن از رهبران شورش کنارگوش ارتش فرانسه با یکدیگر ملاقات کردند و تصمیم گرفتند که یك کمیتهٔ اجرائیهٔ هماهنگ ویك‌شورای ملی انقلاب الجزایر، که از نمایندگان سراسر الجزایر تشکیل میشد ، به‌وجود آورند تا به‌عنوان عالی‌ترین مرجع اجرائی انقلاب انجام کار را به‌عهده بگیرد . مغز متفکر این سازمان رمضان‌ابان بود . متأسفانه بازهم در نتیجهٔ مشکلات ارتباطی ، این تصمیمات تا چند ماه نتوانست به‌اطلاع مبارزان خارج ازکشور برسد . برخی از ناظران عقیده دارند که بوالقاسم کریم سازمان دهندهٔ این تشکیلات بود ولی‌من فکرمی کنم که او نیز مانند دیگر رهبران تاریخی نسبت به‌رمضان ابان رشك میورزید .

اگر بن‌بلا در اینزمان توقیف نشده بود غیر ممکن بود که‌شکاف آشکاری درصفوف جبههٔ آزادیبخش ملی الجزایر (F.L.N.) به‌وجود آید . اگرچه رمضان‌ابان بعدها به‌نحو اسرارآمیزی درگذشت ، ولی اختلافاتی که بین‌طرفداران بن‌بلا ـ که از پیش درفرانسه زندانی بود ـ و افرادکنگرهٔ سومام وجود داشت از بین نرفت .

در سال ۱۹۵۶ هم مراکش و هم تونس مستقل شده بودند و بسیاری از مبارزان خارج ازکشور به‌تونس آمدند. در داخل الجزایر

یك داروساز جوان که عینك بزرگی برچشم‌داشت به‌نام یوسف‌بن‌خده شبکه‌ای از تروریستها را درکازبـای الجزیره سازمان داد. کازبا شهر محصوری در داخل یك شهـر بود که‌کمیتهٔ اجرائیهٔ داخلـی بدان نقل مکان‌کرده بود. در اکتبر ۱۹۵۶ جنگ الجـزیره، که چیزی بیش از یك تروریسم عجولانهٔ شهری نبـود و بهیچوجه با آنچـه تروریستهای یهودی در فلسطین انجام میدادند شباهتی نداشت، تقریباً زندگی را در شهر به‌توقف و رکود کشاند.

ربرت لاکوست که در سال ۱۹۵۶ به‌عنوان معاون نخست‌وزیر کابینهٔ سوسیالیست‌گی‌موله انتخاب شد، وقتیکه تروریسم دراوج خود بود، اشتباهاً نیروهای پلیس را بـه‌ارتش فرانسه سپرد و سپس به‌افراد غیرنظامی دستوراکید داده شدکه درکارنظامیان هیچ پرسش‌ومداخله‌ای نکنند.

سرانجام در سال ۱۹۵۷ ژنرال‌ژاك ماسو و نیروهای چتر بازش با اعمال زور و شکنجهٔ شدیدکـوشیدندکه تا آخرین نفر از رهبران تروریستهای .F.L.N را توقیف نمایند.

مؤسسین ادعا می کنندکه شهرت جنگ الجزیره درایالات‌متحده و اروپا هنگامیکه با همدردی و همراهی مسلمانان شهر ــ که جمعیتشان در آنموقع حدود ۴۵۰ هزار بود ــ ترکیب شد فداکردن جان امری مشروع و عادلانه‌گشت.

جنگ الجزیره صفوف .F.L.N را خلوت کـرد و بلافاصله با ایجاد مرزهای الکترونیکی که جابه‌جا مین‌های زمینی در پـای آنهاکار گذاشته شده بودکار پارتیزانها را بیش از پیش دشوار میساخت. آن طورکه من دیدم هلیکوپترهای فرانسوی مرتباً از این تأسیسات‌مراقبت می‌کردند و دشوار است‌که شخص حرف الجزایریهائی راکه امروز در بارآلِتّی هتل (Aletti Hotel) ملاقـات‌کند باور نمایدکه مدعیند

چندین بار از این مرزها عبور کرده‌اند. راه دریائی هم از این ساده‌تر نبود زیرا ناوگان فرانسه و نیروی هوائی دائماً مراقب بودند. لکن گاه‌گاه قایقهای کوچکی به‌داخل یادر نزدیکی پاتوق زیبای دلیس درقابیلی پهلو میگرفت.

همچنانکه شورش شدت مـی‌یافت و شهرت روزافزونی در مطبوعات جهـان به‌دست میآورد، نظر وطرز تلقی یك میلیون وسیصد هزارفرانسوی مقیم الجزایر به‌خشونت میگـرائید. شخصیتهای معدود شجاعی هم از هرطبقه ــ از مالکان بزرگ تا پستچـی فرانسوی‌وجود داشتندکه از شهردار ــ ژاك‌شوالیه ــ و کشیش عالیقدر باب‌الود ــ پدر اسکوتو ــ تبعیت می‌کردند. اینها میکوشیدندکه دو اجتماع فرانسوی و الجزایری را ازجنگ داخلی حفظ کنند.

ولی اکثریت عظیم اروپـائیان میدانستندکه به‌خاطر شیوه‌ای از زندگی میجنگندکه هرگز امیدی به‌بازگشت آن نیست. اینکه زن‌یك «سفیدپوست فقیر» راکه‌کمونیست و اسپانـی الاصل است ببینندکه با لباس خاك‌آلود به‌بازار میرود و یك‌کلفت عـرب بسته‌های او را حمل میکند یك منظرهٔ عادی و عمومی بود. خشونت زبانی حدی نداشت. یك زن آرایشگـر در اوران بطور جـدی اظهار میداشت کـه «اگر ما (اروپائیان) هریك چهارده‌الجزایری رامیکشتیم مسأله‌حل‌بود»، واضافه میکرد: «من مایلم باهمین دستهای قوی وبرهنهٔ خودم آنها را بکشم.»

زیاده روی «سفیدپوستان فقیر» نیروی مـؤثری بودکه سرانجام به‌تغییر عقیدهٔ آندسته ازکارمندان فرانسوی آزاد اندیش و پیشه‌وران‌و مالکان میانه‌رو منتهی‌گشت. مأموران و معاونان نخست‌وزیر ــ عنوان کارمندان عالیرتبهٔ فرانسوی ــ یکی پس‌ازدیگری تدریجاً با فرانسویان مقیـم الجزایر همعقیده میشدند. اروپائیـان در همان حال می‌فهمیدند که می‌توانند مأموران رسمی را منصوب یا معـزول‌کنند. ژاك‌سوستل

به‌عنوان یك گلیست دست‌چپی به‌الجزیره رفت ولی‌دیدن خشونتهائی که بوسیلهٔ شورشیان اعمال میشد و پذیرائی گرمی که فرانسویان الجزایر نسبت به‌او انجام دادند عقیدهٔ اورا در جهت عکس برگرداند . آنها که شخصیت کمتری داشتند زودتر در دام فرانسویان الجزائری گرفتار می‌شدند .

لاکوست Lacoste معاون نخست‌وزیر آگاه بودکه توطئه‌های زیادی‌طرح شده‌تاحکومت فرانسوی را واژگون سازند ولی هم‌او وهم ارتش هنگامیکه پی‌یرلاگیلارد[1] را در اونیفورم یك افسر چترباز فرانسوی دیدند در حالیکه دانش‌آموزان فرانسوی پشت‌سر او صف بسته بودند و او به‌یاد بود روز جنگ آنان را به‌میدان عمومی ـ میدان وسیعی در جلوی ساختمانهای دولتی فرانسوی ـ میبرد و پس از یك سلسله تظاهرات وارد ادارات میشدند و خود را با پاره‌کردن پرونده‌ها مشغول میداشتند ، دچار حیرت میشدند .

سرفرمانده ، ژنرال رائول سالان[2] ، درخارج از شهر استراحت میکرد ، بنابراین ژنرال‌ژاك ماسو[3] مسؤول حفظ امنیت عمومی الجزیره بود . و چون نمیتوانست از پایتخت دستوری دریافت دارد ، ازروی ندانم‌کاری اما به‌نحوی قابل فهم با تأسیس کمیتهٔ‌امنیت‌عمومی موافقت کرد .

تظاهراتی که گسترش آنها تا این حد بدون موافقت ضمنی ارتش ممکن نبود صورت‌گرفته‌باشد تدریجاً به‌جنبش مردم‌که خواهان بازگشت ژنرال دوگل به‌قدرت بودند تبدیل شد . همین تظاهرات الجزیره در سیزدهم ماه مه بود که ـ گرچه غیر مستقیم ـ منجر به‌سقوط

۱- Pierre Lagaillarde
۲- G. . Raoul Salan
۳- G. . Jacques Massu

جمهوری چهارم فرانسه‌گردید . اروپائیان هم مانند ارتش هیچ‌تردیدی نداشتند که ژنرال از تز « الجزائر فرانسه » حمایت میکند . آنها همچنین میدانستند که‌او مقتدرترین‌شخص فرانسه است و تنهاکسی است که میتواند این سیاست را بازور اجراکند . تظاهرکنندگان که‌مسلمانان نیز بدانها پیوسته بودند ، و بدون شك برخی از آنان در محاصرهٔ چتربازان بودند، باهم فریاد میزدند : «دوگل به‌قدرت بازگرد»تظاهرات درسطح محدودتری ادامه یافت تاهنگامیکه دوگل دراول ژوئن‌پذیرفت که قدرت را به‌عنوان نخست‌وزیر در پاریس در دست گیرد . طولی نکشیدکه دوگل سفرموفقیت‌آمیز خود را به‌الجزایر به‌پایان رساند . در این سفر اروپائیان اورا مورد حمایت فراوان قرار دادند ، دلگرم ساختند وستایش‌کردند (طرفداران مارشال‌پتن نیزدوگل را به‌عنوان یك شخصیت جنگ جهانی دوم میستودند) .

هیچکس پیدا نشد بدین نکته توجه کندکه او دربارهٔ سیاست آینده‌اش هیچ نگفت . کلماتی که مرتباً ازدهان جمعیت بیرون میآمداین بود : «الجزائر مال فرانسه است» ولی فقط یکبار در تلمسان این‌جمله از لبهای اوگذشت . در الجزایر خطاب به‌جمعیت انبوه اروپائی و مسلمان این‌عبارت‌تقریباًمرموز رااظهارداشت: «من‌شما را درك‌کرده‌ام» و چنین بود ، ولی‌آنها درآنموقع این حقیقت را نفهمیدند . دوگل روشن ساخت‌که بازگشت به‌گذشته ممکن نیست‌وگفت‌که درآینده‌فقط يك‌طبقه‌از اهالی‌وجود خواهدداشت «فرانسویهای‌به‌تمام‌معنی فرانسوی» برای اینکه بازگشت او به‌قدرت جنبهٔ قانونی داشته باشد در فرانسه‌و الجزائر رفراندُمی برگزار شد و۹۶ یا ۹۷ درصد ازمردم به‌نفع او رأی دادند. زنان مسلمان نیز برای اولین بار رأی دادند واین به‌یك «گردش دسته جمعی» بیشتر شباهت داشت ، زیراأموران فرانسوی جمعیتهای

مسلمان را از بلد (Bled) به‌پای صندوقهای رأی می‌بردند.

دوگل آمد تا رشد اقتصادی الجزائر را تمرکز بخشد، طرح کنستانتین را اعلام نمود وایجادحدود نیم‌میلیون شغل‌تازه راطرح‌ریزی کرد.

در طول چند ماه بعد مأموران افراطیتر از جمله ژنرال سالان فرندهٔ‌کل قوای فرانسویان درالجزائررا از الجزائر منتقل‌کردند. شاید این پائین‌ترین جزر انقلاب بود ولی تروریستهای عرب در این هنگام به‌یك سلسله عملیات محدود در پایتخت فرانسه دست زدند. آنها برای انجام عملیاتشان در الجزائر، براثرمسدود بودن کامل مرزهای تونس و مراکش واجرای وسیع برنامهٔ «آرام سازی» که در رژیم سوستل آغاز شده‌بود هنوز به‌شدت درمضیقه بودند. صدها وهزاران تن ازروستائیان غالباً با زور از روستاهای پراکنده درکوهستانها منتقل میشدند و در مناطقی که‌کنترل آنها بوسیلهٔ مقامات فرانسوی ساده‌تر بود اسکان داده میشدند.

سبك این روستاهای جدیدالتأسیس با اردوگاههائی که محصور به‌سیم خاردار هستند فرق داشت؛ در اردوگاهها مأموران فرانسوی در حالی‌که حوصله‌شان سر رفته بود درتمام طول روز به‌تماشای‌گروههائی از اعراب بی‌حال و بی‌علاقه می‌پرداختند. اما در این آبادیهای تازه‌ساز که محکم بنا شده بودند، مأموران فرانسوی با اشتیاق به‌تربیت افراد برای احراز مشاغل تازه میپرداختند و در ساختن مدارس ومراکز بهداشتی بدانان کمك می‌کردند.

پس از استقلال، هزاران تن از اعراب در روستاهای جدیدشان ماندند، بسیاری بدین علت که خانه‌های قدیمیشان ویران شده بود ونیز بدانجهت که به‌استفاده از آب لوله‌کشی وچراغ‌برق عادت کرده‌بودند. اهالی آبادیهای جدید همگی مخفیانه برای جبههٔ آزادیبخش وجوهی

جمع آوری می کردند . گاهی اوقات تصویر بن بلا ـ و به ندرت تصویر فرحت عباس ـ راکنار عکس رسمی دوگل به دیوار میزدند. نام بن بلا ، با اینکه هنوز در زندان فرانسویان بود، یك واژهٔ معمول درخانه‌ها بود. این نام تنها رهبری بود که زنان مسلمان میشناختند . شاید فقط درقابیلی بوالقاسم کریم را قهرمان محلی شورش میدانستند .

هنگامیکه دوگل پیشنهاد «صلح برای شجاعان» را عنوان کرد ، G. P. R .A. (حکومت موقت جمهوری الجـزائر در خارج) قبلا به‌ریاست فرحت عباس در تونس تشکیل شده بود. شورشیان این پیشنهاد را تنها فریبی به‌منظور خلع سلاح خودشان تلقی کردند واروپائیان آنرا مقدمهٔ تسلیم دوگل شمردند، هیچ اتفاقی نیفتاد و به‌رئیس جمهوری جدید تحیری دست نداد. ظاهراً این تنها یکی ازاقدامات او بودکه به‌منظور هموار کردن راه صورت میگرفت .

بعدها در ۱۹۵۹ پل دولووریه[۱]، اقتصاد دانی که به‌عنوان نمایندهٔ تام‌الاختیار در الجزائر منصوب شد، میکوشید تا زمینه‌ای برای سیاست «خودمختاری»فراهم نماید. ولی این امر موجب نشد که رکن۲ توطئه‌هائی راکه این بار علیه دوگل هم در پاریس و هم در الجزائر در جریان بود کشف کند . مأموران عالیرتبهٔ فرانسوی به‌اضافهٔ افسران ارشد ارتش مصرانه از اجرای سیاست دولووریه امتناع میورزیدند .

مصاحبهٔ مطبوعاتی که بوسیلهٔ ژنرال ماسو ترتیب داده شد برای اولین بار آنچه که بین دوگل و اروپائیان وجود داشت افشا کرد . ماسو فوراً از کار برکنـار شد . دستجات سیاسی افراطی کـه قبلا زیر نظر ژوزف ارتیز [۲] که صاحب یك رستوران بود و پی‌یر لاگیلارد تجدید

۱- Paul Delouvrier
۲- Joseph Ortiz

سازمان یافته بودند ، به‌تظاهراتی دست زدنــدکه به‌زودی به‌آشوب و بلوا تبدیل‌گشت . بعضی از سربازان فرانسوی از شلیك‌کردن به‌سوی اروپائیان‌که در خیابانها و از جمله در ساختمانهای دانشگاهی واقع در مرکز شهر برای خود سنگر بسته بودند امتناع ورزیدند . پس از چند روز اول، شورش‌یاغیان‌که غذایشان ازطریق‌ارتش ودوستان فراوانشان در جمعیت تهیه میشد، به‌صورت مسخره‌ای درآمد وزندگی در قسمت دیگر شهـر بطور عادی جریان داشت . ارتیز فرار و لاگیلارد خودرا به‌دادگاه معرفی کرد. آنها هردودرتلاشی که به‌خاطر جلب حمایت‌ارتش میکردند شکست خوردند. این‌شکست طبعاً دست دوگل رابازگذاشت. طولی‌نکشیدکه رئیس‌جمهوری باهواپیما به‌الجزایررفت ویکبار دیگر در ژوئیه پیشنهاد صلح خود را تکرارکرد .

در نتیجه استاذ احمد بومنجیل (که بعدها سخنگوی بن‌بلا شد) برای مذاکره‌بانمایندگان‌فرانسه به‌ملون[1] رفت. متأسفانه‌بومنجیل نه‌اجازه داشت باخبر نگاران‌تماس بگیرد نه‌حتی بادوستان فرانسویش. درآنجا احساس میکردکه یك زندانی است وواقعاً هم چنین بود و مذاکرات‌با شکست پایان یافت .

دراین‌ضمن‌حکومت‌موقتی‌الجزائرازخانهٔ‌گمنامی‌درتونس‌تماسهای قابل‌ملاحظه‌ای‌بامطبوعات انگلوساکسن برقرارمیکرد. محمدیزید وزیر اطلاعات‌بویژه‌درانتشاروتبلیغ‌حمایتی که‌ازآنان‌میشدنقش‌مؤثری‌داشت. در همان زمان‌که فرحت عباس از مائوتسه تونگ درچین دیدن میکرد، وآنگاه که رهبران عرب را ملاقات می‌نمود ، هیچکس در بارهٔ ارتش الجزائر سخنی‌نمی‌گفت، در حالیکه این‌ارتش درخاك تونس به‌رهبری سرهنگ هواری‌بومدین مسلح‌میشد وبه‌خوبی تعلیم‌می‌دید. بومدین‌یکی

۱ــ Melun کنار رود سن درجنوب غربی پاریس.

ازچند تن معدود از شورشگران الجزائر بود که به‌زبان عربی به‌عنوان زبان‌مادریش سخن می‌گفت زیرا سالها درقاهره درس‌خوانده بود. پریده رنگ بود وقیافهٔ جذابی نداشت ولی توانائی چشمگیری به‌عنوان یك سازمان دهنده وفرمانده ازخود بروز داد. درحقیقت ارتش الجزائر در خارج آنقدر نیرومند میشدکه رئیس جمهوری تونس، بورقیبه از آن بیم‌داشت نکند بومدین در سقوط او بکوشد. زیرا ارتش تونس‌ضعیف وناچیز بود، چنانکه هنوزهم‌هست. کم هستندکسانی که بیشتر ازبورقیبه با اشتیاق برای استقلال الجزائر دعاکرده باشند . زیرا او در مراحل قابل ملاحظه‌ای ، به‌ندرت با اعضای سیاسی حکومت موقت الجزائر، که برای او ضرری نداشتند ، در شرائط مساوی به‌گفتگو نشسته بود .

در داخل الجزائر ارتش فرانسه چهارصدهزار سرباز داشت‌که بدانها تعلیم داده شده بودکه چگونه با شورشگران مقابله‌کنند . آنها بسیاری از تجهیزات سنگین خود را به‌پا کرده بودند و در همان زمان برای بازدید مقدماتی از وضع دشمن و حمل‌ونقل ، ودر صورت‌لزوم برای‌ایجادپوشش آتش، بطوروسیعی‌ازهلیکوپتر استفاده میکردند(منظور اینستکه ازهلیکوپتر با مسلسل به‌سوی دشمن شلیك میکردند تابدین طریق آنان را درو کنند .م)

همین ارتش نیرومند و تقریباً موفق بودکه موجب مزاحمت دیگری برای دوگل‌گردید . چهار ژنرال فرانسوی‌که از تصمیم دولت فرانسه دائر برمذاکره با شورشیان آگاه شده بودند دست به‌یك‌کودتا زدند. درساعت هفت صبح بیست‌ودوم آوریل رادیو الجزیره اعلام کردکه نیروهای مسلح طبق برنامه و بدون شلّیكِ‌گلوله‌ای قلمرو منطقهٔ الجزائررا تحت اختیارگرفته است ، حکومت نظامی اعلام شد. ژنرال

شال[1] (سرفرماندهٔ پیشین الجزائر) اعلام کرد که او وژنرال‌زلر[2]، ژوهد[3] وسالان دست به‌کودتا زده «سوگند یادکرده‌اندکه الجزائر رافرانسوی نگهدارند».

کودتا در شب توسط افـراد سرسخت هنگ اول چترباز از زرالدا[4] اجرا شد. ژنرال اعزامی مسیوژان مورن[5] و یکی از وزیران که‌ازالجزائر دیدن میکرد، به‌نام مسیو ربرت بورن[6]، در«هتل‌تابستانی» توقیف شدند و در همین هنگام نظامیان، پلیس را خلع سلاح کردند و کنترل ساختمانهای دولتی را به‌دست گرفتند.

فرماندهٔ نیروی دریائی تا هنگامیکه از حمایتی‌که در پاریس از یاغیان میشد اطلاع نیافت، بدانان نپیوست؛ ولی ژنرال بیگو[7] فرماندهٔ نیروی هوائی در الجزایر به‌تجهیز نیروها پرداخت وظاهراً تنها طوفان شنی‌که پس از طرح نقشهٔ چتربازان برپا شد مانع از آن‌گشت که‌بتوانند درفرودگاه پاریس فرود بیایند وکنترل پایتخت فرانسه رابه‌دست‌گیرند

در بیست‌وسوم آوریل، دوگل در شبکهٔ رادیو تلویزیونی‌اعلام نمودکه «همهٔ اختیارات» را طبق مادهٔ ۱۶ قانـون اساسی به‌دست‌گرفته است. بیشتر مردم‌فرانسه پس از خاموش‌کردن رادیو و تلویزیون‌خود دل‌آسوده به‌رختخواب رفتند، ولی بعد نخست‌وزیـر، میشل دوبره، اعلام‌کردکه یك حملهٔ قریب‌الوقوع هوائی پاریس را تهدید می‌کند. وی برای اینکه وضع را بسیار دراماتیك نشان دهد حـالت خنده‌داری به‌خودگرفته بود. ولی او (میشل‌دوبره)که محبوبیت چندانـی نداشت هنگامیکه سخن میگفت به‌خوبی میدانست‌که هـواپیماها با موتورهای

۱- G.. Challe ۲- G.. Zeller

۳- Jouhaud

۴- Zeralda ۵- M. Jean Moerin

۶- M. Robert Buron ۷- Bigot

روشن در پایگاه هوائی‌مزون بلانش منتظرند هوا صاف شود تا به‌پرواز درآیند .

اروپائیان مقیم الجزایر از وقوع کودتا خوشحال بودند. ژنرال شال خواستار شد که اقدام متمرکزتری علیه شورشیان الجزایر صورت گ رد وسالان کلیهٔ ادارات دولتی را تصرف کرد . در پشت این صحنه‌ها ش رش اروپائیان به‌زودی تحرك برق‌آسای خود را از دست داد زیرا فرماندهان ارتش از الحاق به‌کودتاچیان تأخیر کردند و منتظر جوابی برای این مسألهٔ حیاتی شدند که :

«اگر ذخائر محدودی که در الجزائر موجود است پایان یابد حقوق و آذوقهٔ سربازان از کجا تأمین خواهد شد ؟»

سربازانی که در کنار دوگل ماندند به‌عنوان قهرمان محسوب میشوند ، اما در حقیقت جریانات عملی آنان‌را بدین وفاداری به‌رئیس جمهوری مجبور کرد .

در نیمه شب ۲۶-۲۵ آوریل ، رادیو الجزیره دوباره برنامه‌های عادی خود را از سرگرفت . در ساعت ۲ بامداد ژنرال‌شال خود را تسلیم کرد وباهواپیما مستقیماً به‌پاریس برده شد تا به‌اتهام قیام‌مسلحانه محاکمه شود ، اتهامی که مجازاتش مرگ بود . ژنرال سالان و افسر اطلاعاتی با هوشش سرهنگ‌گودار[1] با اسلحه وتجهیزات نظامی مخفی شدند تا ارتش سری (.O.A.S) را به‌وجود آورند ، این همان سازمانی است که بعدها برای الجزائر اگر بیش از شورشیان الجزائر خرابی و انهدام به‌بار نیاورد ،کمتر از آنهم نبود .

مسیولوئی ژوکس[2] که یك‌گلیست روشنفکر و درکابینه وزیر

۱- C. Godard

۲- M. Louis Joxe

امور الجزائر بود همراه با ژنرال اولی[1] برای برقراری نظم از فراز مدیترانه به‌سوی الجزائر پروازکرد . درآنهنگام پاریس کوشش خودرا متمرکز کرده بود تا مذاکـرات صلح بـا الجزایریها را دوباره از سر گیرد . شایعات نیمه رسمی حـاکی از این بودکه کـودتا از برخی از کمکهای سیا (.C.I.A) برخوردار بوده است . در همین احوال ۲۲۰ افسر و ۲۰۰ مأمور دولتی در الجزائر از مقام خود برکنار شدند ولی کار مقامات پائین‌تر دولتی همچنان نابسامان بود زیرا بسیاری از کار- مندان جزءباسالان شروع به‌همکاری کرده بودند. یکی‌ازاولین نقشه‌های آنها که پیش از اجرا کشف شد این بودکه «کازبا» را به‌آتش کشند. کازبا یك محلهٔ بومی نشین‌الجزیره است که با یك دیوار قدیمی‌احاطه شده است . آنها میخواستند راههای بـاریك خروجی محله را مسدود کنند و در یکزمان به‌روی مردم آتش بگشایند . این کوششی بودبرای اینکه ازشروع‌مذاکرات صلح اویـان (Evian) جلوگیری به‌عمل‌آید. ژاك‌کوب دوفره ژاك[2] ، رئیس سازمان اطلاعات هـم در الجزائر و هم در مذاکرات صلح اویان نقش‌مهمی بازی‌کرد . با استفاده از اطلاعاتی که بعداً به‌دست‌آمد و در مقایسه با طرز تلقی امروز بسیاری ازمأموران رسمی کاخ سفید ،کودتا با شوخی شگفت‌انگیزی تلقی شد .

ژنرال دوگل حمایت روزافزون طبقات مختلـف الجزائر را از انقلاب به‌خوبی درك می‌کرد ، در طول دیدار او از الجزائر در دسامبر ۱۹۶۰ من شاهد تظاهراتی بودم‌که مسلمانان و اروپائیان درآن شرکت داشتندودستهٔ‌اول (مسلمانان) با فریادهای «الجزائرالجزائری است» تك فریاد های «زنده باد دوگل »را خاموش کردند . تظاهرکنندگان درعین-

۱- G. Olie

۲- J.C. de Frejac.

تموشنت‌واورلئان ویل بایکدیگر گلاویز شدندوفقط با دخالت سربازان و ژاندارمها از هم جدا گردیدند . تظاهرات در بخشها و حومهٔ الجزیره با زخمی شدن اروپائیان پایان یافت و کازبا که ماهها آرام بود ناگهان صحنهٔ تظاهرات **بسیار خشونت**آمیزی گشت که در آن پرچم انقلاب الجزائر ـ پرچمی سبزوسفید با ستاره و هلال سرخ ـ در اهتزاز بود.

اولین‌دور مذاکرات صلح‌اویان رسماً تعطیل‌شد زیرا مسیولوئی ژوکس رئیس هیأت نمایندگی فرانسه گفت : «من میخواهم با رهبران M.N.A. (ـ جنبش ملـی الجزائر ـ حزب مسالی حاج ـ) هـم مانند F.L.N. (جبههٔ آزادیبخش الجزایر) صحبت کنم . اما دلائل دیگری درکار بود . هیأت نمایندگی الجزائر را که در محلی واقع در حومهٔ ژنو ، در ویلائـی متعلق به‌یکـی از شیوخ خلیج مسکـن گزیده بود ، بوالقاسم کریم رهبری میکـرد . اوکسی است که بعـداً وزیر خارجهٔ حکومت موقت الجزائر گردید . احمد فرانسیس ـ پزشکی که برادرزن فرحت عباس ووزیردارائی حکومت موقت‌بود ـ همراه بایك تروریست قدیمی سعد دهله واستاذاحمد بومنجیل اعضای هیأت نمایندگی‌الجزائر را تشکیل میدادند . آنهـا همه از رفتار غیر دیپلماتیك ژوکس شکایت داشتند زیرا او ـ آنطور که گفته میشد ـ بخصوص در حضور آنها تف کرده بود . حکومت فرانسه هنوز امیدوار بود به‌یکنوع «همکاری» با الجزائردست یابد وحق‌حاکمیت بر«صحرا»رابرای‌خودنگاه دارد . در همین «صحرا» است که ذخائرسرشار نفت وگازطبیعی استخراج میشد.

بعدها در ژوئن ۱۹۶۲ سرانجام موافقت‌نامهٔ اویان امضاء شدبا این تعهد، که‌اکثریت اروپائیان درکشور باقی‌بمانندو پس از رفراندومی که دربارهٔ وضع آیندهٔ الجزائر به‌عمل میآید ـ که قرار شد در الجزائر

انجام شود ـ استقلال با « مناسبات بسیار نزدیك بـا فرانسه » همراه خواهد بود .

بن‌بلا ، که در آنزمان به زندان راحتی در «لوواروالی» انتقال یافته بود ، و ژنرال دوگل هر دو، مواد موافقت نامه را مورد تأییدقرار دادند . بسیاری از این مواد، پیش از آنکه مدت آنها به پایان رسد ، بلااجرا و متروك ماند . قرار شد فرانسه حق داشته باشد از پایگاهها و میدان آزمایشهای اتمی خود در «صحرا» به مدت ۱۵ سال‌استفاده کند، علاوه براینها حق استفاده از پایگاه هوائی در بن (Bone) [1] و پایگاه دریائی مرسی‌الکبیر را نیز داشته باشد . الجزائرجزءِ منطقهٔ فرانك‌باقی میماند . زیرا برای یك حکومت جدید چنین امری بسیار مفید است .

پس از آتش‌بس به هنگام بـرگزاری رفرانـدوم و تا تشکیل حکومت جدید ،یك هیأت اجرائیهٔ موقت‌الجزائری‌عهده‌دار امورکشور خواهد بود .

یك مسلمان به‌نام عبدالرحمن فارس ، رئیس پیشین مجلس‌ملی الجزائر، به ریاست جمهوری منصوب شد وگروهی مرکب ازمسلمانان و اروپاییان با او همکاری میکردند . قرار شد ادارات دولتی‌روشه‌نوار تحت تصرف اینان باشد . روشه نوار یك شهر مدرن دولتی است که در زمان حکومت فرانسه خارج از الجزیره و در کنار دریا ساخته‌شده بود . اینان امیدوار بودند که این محل مجزا ، مانع از آن شود کـه مأموران فرانسوی تحت تأثیر کلنها قرار گیرند . روشه‌نوار به ندرت مورد استفاده قرارگرفت . واکنون متخصصان فنی روس و چك ازآنها استفاده میکنند . ایـن متخصصان بـه الجزایریهـا مهندسی و مهارتهای فنی می آموزند .

---

۱ ـ از بنادر الجزایر

فارس فرصتی نیافت .

سراسر آخرین بهار و تابستان ، حکومت فرانسه در الجزائر با فعالیتهای سازمان ارتش سری آکنده بود . اعضای ایـن سازمان برای اجرای عملیات تخریبی وانهدام وحشیانه، ستادهای زیرزمینی خود رادر شهرهای الجزیره و اوران برقرار کرده بودند . روابط غیرقانونی آنها با ارتش به قوت خود باقیماند و شبکهٔ اطلاعاتی آنها بسیار خوب کار میکرد . تروریستهای سازمان ارتش سری که با پول و اسلحهٔطرفداران اروپائیشان مجهز بودند ، میتوانستند تحرك کافی داشته باشند . به‌گفتهٔ مائوتسه‌تونگ مثل ماهی در آب «بی آنکه کسی متوجه شود . »

مواردبسیاری وجود داشت که مقامات فرانسوی به‌آنـان اجازهٔ عبورمیدادند وآنها را نادیده میگرفتند . ارفرانس‌ازپذیرش‌مسافرانی که می‌خواستندازالجزائر خارج‌شوند واز سازمان ارتش سری‌برگ اجازه نداشتند خودداری میکرد . مکالمات تلفنی با اروپا برای کسانی مجاز بود که یا طرفـدار ارتش سری باشند یارشوهٔ هنگفت بپردازند . از اینهم‌بدتر، هزاران‌تن‌از مسلمانان بوسیلهٔ بمبهای پلاستیکی که‌ساختمانی را بطور کامل ویران نمیکرد اما آنرا غیر قابل سکونت میساخت ، از مغازه‌ها وادارات خود رانده میشدند .

من یك مأمور ارتش سری را دیدم که در هتل آلتی پیش چشم افسران فرانسوی اشخاص راتـوقیف میکرد و آنهامداخله‌ای‌نمیکردند،

تعداداشخاصی که درحوادث بزرگ خیابان ایسلی‌و مقرحکومت کشته شدند از یکصد نفر تجاوز میکرد اما آنچه موجب فرسوده کردن جمعیت میشد انفجارهای روزمره بود .

روزی که ژنرال‌سالان دستگیرشدنومیدشدگان حتی خونخوارتر

شده بودند ، به‌نظر میرسید آنها مصمم بودند کشوری را که دیگر نمی‌توانستند بر آن حکومت کنند نابود سازند . اما آنها تشخیص میدادند که آفتاب قدرتشان بر لب بام است .

در نتیجهٔ حسن تدبیر آقای فارس و شهردار پیشین ژاك شوالیه، مذاکراتی پیرامون یك آتش‌بس سری بین جبههٔ آزادیبخش به‌نمایندگی دکتر شوقی مصطفائی و یك شخصیت مشکوك به فعالیت در سازمان ارتش سری بنام ژان‌ژاك سوسینی به عمل آمد . این آتش‌بس ازطرف ارتش سری بطور کامل اجرانشد لیکن از آن‌پس اروپائیان مایل‌شدند الجزائر را به سوی فرانسه ترك‌گویند. از بیستم ماه مه مقامات‌فرانسوی برای تسهیل امر خروج مسافران یك سرویس هوائی منظم هرساعته‌در فرودگاه مزون بلانش الجزیره برقرار کردند .

از جهت الجزائر هم ، بن‌بلااز زندان آزاد شد و شرکت اودر این حوادث در این‌کتاب نقل شده است . یك ماه پس‌از ورود پیروز-مندانهٔ بن‌خده ، بن‌بلابه‌الجزیره واردشد . حکومت موقت در آنزمان واقعاً دچار تفرقه بودوبن خده تفوق و برتری دفتر سیاسی را پذیرفت. مطالب مربوط به استقلال بطور کامل در این‌کتاب آمده است .

مَرنیا [1]

در ۲۵ دسامبر ۱۹۱۸ ، در شهر کوچکی به‌نام مرنیا در ناحیهٔ اوران نزدیك مرز مراکش ، متولد شدم . پدرم یك فلاح (دهقان) بود و ۷۰ جریب زمین در یك فرسخی‌مرنیا داشت. خاك این‌زمین مرغوب نبود و آب کافی هم برای آبیاری آن وجود نداشت . روی این اصل منبع در امدپدرم را تنها همان تجارت ناچیزی که‌در مرنیا داشت تشکیل میداد . چهار برادر داشتم؛ برادر بزرگترم ، عمر در جنگ‌اول جهانی (۱۸ - ۱۹۱۴) در پیاده نظام الجزایر خدمت میکرد . در این جنگ

۱ - Marnia

برادرم به سختی مجروح شد و او را به تِلِمْسان[1] برگردانیدند لیکن بر اثر جراحات وارده در آنجا درگذشت . دومین برادرم عبدالقادر که او را قویدر[2] صدا میکردیم براثر بیماری درمرنیا فوت کرد. سومین برادرم راحل متأهل بود و در آغاز جنگ دوم جهانی در شمال فرانسه بازن و بچه‌اش زندگی میکرد . لکن در ۱۹۴۰ مفقود الاثر شد و تمام تلاش ما برای پیدا کردنش بی ثمر ماند. فکرمی‌کنم هنگام ترك فرانسه کشته شده باشد .

چهارمین برادرم وسینی که نامش رااز مجتهد معروف مرنیا گرفته بودند ، در ۱۹۳۹ به ارتش فرانسه احضار شد اما در همان سال براثر بیماری‌سل درگذشت . پدرم هم‌در همان‌سال ۱۹۳۹ در مرنیا فوت کرد.

بنابراین من تنها مرد زندهٔخانواده‌ام هستم. اما دو خواهرم هنوز زنده هستند؛ جوانترین خواهرم هبه با امام جماعتی به نام شیخ میمون ازدواج کرده است . هنگامیکه به «جنبش سری انقلابی» ملحق شدم فرانسویهاشیخ میمون را دستگیر کرده به‌حبس محکوم‌ساختند وچهارده سال او را در زندان نگهداشتند .

مادرم هنوز زنده است اما بقدری پیراست که حتی نمیتواندسن خود را به یادبیاورد .تاپایان قرن‌نوزدهم از تهیهٔشناسنامه برای «بومیان» به نحوی غفلت شده بود . آخرین باری که مادرم‌در اینجا ، در ویلای ژولی به دیدنم آمد گفتم: « مادر ، خوب دیگه حالا سعی کن سنت‌را به یاد بیاوری » .

- گوش کن پسرم . خوب یادمه وقتی‌مولاحسن‌پدر سلطان‌محمد پنجم فوت کرد من یازده سال داشتم . چون ما درمرنیا ، درست در

---

[1] - Tlemcen [2] - Kouider

مرز مراکش زندگی میکردیم ، روی ایـن اصل هراتفاقی که در آنجا می‌افتاد شامل حال ماهم میشد .

بنابراین اگر یاد آوری‌مادرم‌صحیح باشداو اکنون هشتادوشش سال دارد .

به‌اندازه‌ای که بعدها در تلمسان پی به اختلاف طبقاتی موجود بین فرانسویها و الجزایریها بردم ، در دوران کودکی در مرنیا متوجه این اختلاف‌نشده بودم. در مرنیا فقط‌یك مشت اروپائی‌زندگی‌میکردند و بیشتر آنها فرانسویان مقیم الجزایر یا «کلن»[1]ها بودند. تعدادزیادی‌هم یهودی در مرنیا وجود داشت و هر سه‌گروه در صلح و صفا بایکدیگر زندگی میکردند . مثلا فرانسویها و الجزایریها و یهودیهای مقیم مرنیا با هم یك تیم فوتبال تشکیل داده بودند و این تیم روح دوستی‌رابیشتر در بینمان تقویت میکرد.

تا آنجا که به‌یاد دارم درمدرسهٔ ما درمرنیا تبعیضی وجودنداشت. و خاطرهٔ خوشی از دو خـانم معلمی که خـواندن و نوشتن فرانسه را به‌من یاد دادند ، دارم . زنانی‌قابل تحسین وزندگیشان را وقف‌تدریس کرده بودند . یکی از آنها اهل کورسیکا بود و او را آنتونی‌نی صدا میکردند اما اسم دیگری را نمیتوانم به یاد بیاورم . لکن این‌اطمینان‌را دارم‌که پس از استقلال‌هم درناحیهٔ‌اوران‌باقی‌ماندند . ازمدیرمدرسه‌مان به‌سختی وحشت داشتیم . تنها دیدن قیافهٔ اخمالودش کافی بود که ما را نقش برزمین کند . از آنجا که ریش انبوهی‌داشت اسمش راریشو گذاشته بودیم . حتی پیش خودمان هم نمی توانستیم تصور کنیم کـه ممکنست این آدم بدون ریش به دنیا آمده باشد . یا حتی نمیتوانستیم باور کنیم که پدرش ریشش را میتراشیده ، یا لااقل آدم سبیلویی بوده

۱ ـ Colons

است. اما همین آدم ترسناك، باوجوداینکه سخت منضبط بود ، در عین حال بسیارهم مهربان‌بود وبا وسواس عجیبی با دانش‌آموزان فرانسوی و الجزایری خود به یکسان رفتار میکرد .

وقتی که موقع گرفتن « کارنامهٔ ابتدائی » [1] رسید پدرم مجبور شد در شناسنامه دست ببرد و دو سال سنم را زیاد کند . زیرا کمی‌سن اجازهٔ شرکت در امتحانات رابه من نمیداد . دست بردن درشناسنامه‌در دهات هیچ اشکالی تولید نمیکرد . زیرا همانطور که قبلا اشاره کردم کسی به‌آمارو سجل احوال بومیان توجهی نداشت و برای آن اهمیتی قائل نبود . لیکن این تغییر تاریخ تولد محاسنی هم داشت ، از جمله به‌جای اینکه در سال ۱۹۳۹ به خدمت زیر پرچم احضار شوم در۱۹۳۷ به‌سربازی رفتم .

حتی امروز هم در اوراق هویتی که از طرف حکومت خودمان صادر میشود میبینم که نوشته‌اند در تاریخ ۱۹۱۶ متولد شده‌ام .

کارنامهٔ ابتدایی را گرفتم وتصمیم‌گرفتند مرا برای‌ادامهٔ تحصیل به نزدیکترین شهر نسبت به مرنیا بفرستند . یکی از دوستان پدرم که شخص سخاوتمندی بود و در تلمسان زندگی میکرد پیشنهاد کرد تا گرفتن دیپلم متوسطه از مهماننوازی او برخوردار شوم . دوازده سال داشتم و تا آن زمان از دهکده یا خانواده‌ام دور نشده بودم . این‌برای من حادثهٔ بزرگی به شمار میرفت که فرزند یك فلاح (دهقان) درشهر بزرگی به‌مدرسه برود .

این‌شادی دیری نپائید، زیرا درتلمسان‌روابط بین جوامع‌مختلف

---

۱ ـ certificat d'etudes در پایان تحصیلات ابتدایی داده میشود و école Primaire supérieure مثل دیپلم ما است و brevet تقریباً معادل گواهینامهٔ آموزش وپرورش متوسطهٔ جدید میباشد . (مترجم انگلیسی)

آنطور که در دهات مرسوم‌است و باعث‌میشود واقعیت امرپنهان‌بماند، باخوش قلبی توأم نبود.

در تلمسان شکاف بین دنیای فرانسوی والجزایری کاملا مشهود بود. در آنجا تبعیض‌را به‌چشم میشد دید. حتی درمدرسه. ودرآنجا بودکه‌برای اولین‌باراحساس‌کردم متعلق به جامعه‌ای هستم که اروپائیان آنراپست‌تراز خود میدانند. برای اولین بار بود که دریافتم حتی در میهن‌خود هم بیگانه‌به‌حساب میآیم. فکرمی‌کنم وقتی این‌موضوع‌برایم در دورهٔ اول دبیرستان اتفاق افتاد چهارده سال داشتم. این واقعه تأثیر زیادی‌برمن به‌جاگذاشت. معلمی داشتیم به‌نام بن‌آویدس[1] که برخلاف اسم‌عربی ـ اسپانیولیش یك فرانسوی بود. جز در مواقعی که باگریز به‌مبحث‌ادیان جهان حوصله‌مان راسرمیبرد، رویهمرفته معلم خوبی‌بود. بن‌آویدس‌یك «آدونتیست»[2]و معتقد به حقیقت ابدی مسلط و متصرف بود، لذا سعی میکرد هرکسی، از جمله دانش آموزان خود را، به‌کیش‌خود درآورد. در وجود این بازماندهٔ اسپانیولیها، هنوزمقداری از خوی تفتیش کنندگان عقاید وجود داشت. ایمان راسخی که به‌مذهبش داشت او را وادارساخته‌بودبدین مسأله معتقد شودکه دیگران نادرست و بدکارند.

یك روز بی‌محابا به‌دانش‌آموزان‌مسلمانش‌تاخت وحملهٔ‌شدیدی را به دین اسلام‌آغاز کرد. با تمام قدرت فریاد میکشید: «محمدپیغمبر شما شیادی بیش نبود».

در حالیکه رنگم از خشم سفید شده بود برخاستم و گفتم: «آقا، برای شما گفتن این حرفها به یك عده‌بچه کار آسانی است. ما

۱ـ Benavidès

۲ ـ آدونتیست ها مسیحیانی هستند که معتقد به ظهور مجدد مسیح میباشند.

جوانتر وبی‌تجربه‌تر ازآنیم که بتوانیم در اینباره با شما بحث کنیم . اما این را باید بدانید که برای مادینمان مقدس است. نه ، نه ، این‌طرز صحبت کردن شما کار غلطی است .»

من دقیقاً نمیتوانم‌تمام‌آن‌کلماتی را که درآنموقع به زبان‌آوردم اکنون به‌یاد بیاورم زیرا از خشم میلرزیدم و ممکنست که خیلی هم بی‌پروا صحبت کرده باشم ، البته بناویدس سخت از جا در رفت ، وحشتناك بود.برای اینکار تنبیه شدم و از کلاس بیرونم کردند و حتی مرا تهدید به اخراج از مدرسه هم کردند . من کوتاه آمدم و قضیه به‌تدریج فیصله‌پیدا کرد . زیرا بخوبی میدانستم که هرچه‌بیشتر دراین مورد سماجت به خرج بدهم قضیه بیشتر قوزبالاقوز میشود . اولاتوهین کردن به معلم به خودی خود کارنادرستی بود . از طرف دیگر توروی یك‌اروپائی ایستادن برای یك «بومی» جزم بزرگی محسوب میشدوجرم من به خاطر عمل دوم هزار مرتبه سنگینتر از اولی بود .

من جزئیات این حادثه را بدین علت خوب به یاد دارم که‌بیشتر ازچهارده روز بیمارم ساخت وازنظرروانی‌تأثیری همیشگی درمن به‌جا گذاشت . لیکن قضیه به همین یکی ختم نمیشد . در مدرسه و در شهر توهین‌هائی که به‌مامیشد هر روز مرا به یاد تبعیضی میانداخت که‌نسبت به‌ماقائل میشدند . روی این اصل شخصاًتصمیم گرفتم‌که هرگزتن‌بدین خواری ندهم و از همان لحظه بود که احساس کردم دارم یك شورشی میشوم .

این کشمکش‌ها و هیجانات تأثیر زیادی برروی کارم گذاشت. و پس از دوسال تحصیل در تلمسان دیگر من آن دانش آموز ساعی که در مرنیا درس میخواند نبودم. به‌علاوه ، خودم‌را دور ازپدر ومادر وخانواده ، آنهم دریك شهر بزرگ ، تنها احساس میکردم . وازطرف

دیگر، نگران دوست پدرم بودم که در کسب و کارش دچار ورشکستگی شده وضع مالیش به‌هم‌خورده بود. لکن علیرغم وضع ناگواری که برایش پیش آمده بود این مرد قابل تحسین به‌حرف من که میخواستم خانه‌اش را ترك بگویم توجه نمیکرد وهمچنان به من غذا ومسکن میداد . بدون احساس شرم نمیتوانستم نانش‌را بخورم واز اینکه میدیدم چنین‌مردمان خوبی با چه مشقتی یامشکلی که‌برایشان پیش آمده مبارزه میکنند، پیش خودم سرافکنده میشدم . تمام اینها به‌پیشرفت تحصیل من صدمه وارد می‌آوردند .

فکر می‌کنم آنچه که باعث تقویت روحیه‌ام در این زمان شد ورزش بود. بااشتیاق وافری‌خودرابا ورزش سرگرم میکردم،مخصوصاً فوتبال که علاقهٔ زیادی بدان داشتم و در این ورزش پیشرفت زیادی نصیبم‌شد . حالامتوجه میشوم که درآن‌زمان فوتبال برایم حکم داروی مسکن راداشت . دنیای ورزش تنها جائی بودکه درآن انحصاروجود نداشت وتنها قابلیت من بودکه درآن محدودیت ایجاد میکرد . وقتی توپ راباتمام قدرت درمقابل حریف بگردش درمیاآوردم هیچکس نمیپرسیدکه من اروپائیم ویاالجزایری.گل میزدم یا نمیزدم یکسان بود من به تنهائی مسؤول شکست یاموفقیت شخصی خودم بودم .

من سنترهاف‌بازی میکردم، درآن‌زمان سنترهاف تحرك بیشتری داشت واین تحرك‌راهم درموقع دفاع وهم درموقع حمله جفظ میکرد وهمیشه درحال نبرد بود . ازآن زمان تابحال بازی فوتبال‌تغییرزیادی پیداکرده است وامروزه بازیکنان را جور دیگری در زمین به فعالیت وامیدارند . در تلمسان درپشت سنترهاف بازی میکردم وکاپیتان تیم به حساب میاآمدم . منظورم تیم‌الجزایریهاست زیرادرتلمسان،برخلاف مرنیا ، حتی درعالم ورزش هم تبعیض وجود داشت . دو تیم فوتبال

در تلمسان وجود داشت . یکـی تیم الجزایریها بود یکی تیم کلن‌هـا وسالی یکبارهم تیم کلن‌هادرگران باسن [۱] باتیم ماروبه‌رومیشد .

نمیشود پا روی حق گذاشت ، باید اعتراف کنم تیم کلن‌ها تقریباً همیشه برنده بود.من ایمان دارم که ازنظرتاکتیك وتکنیك برآنها برتری داشتیم . لکن آنها ازماقوی‌بنیه‌تر و نیرومندتربودند، حقیقتش رابگویم آنها بهترازما تغذیه میشدند .

در همین ایام بودکه بگروه ناسیونالیستها پیوستم . « اتحادیـهٔ ناسیونالیست‌های مسلمان آفریقای شمالی» که درسال۱۹۳۷جای« حزب خلق‌الجزایر [۲] » راگرفت تازه تأسیس شده بود .

این اتحاد ملی بسیاری ازالجزایریها راکه معتقد بودنداستعمار رانمیتوان بیش‌ازاین به عنوان یك‌بلای جبری‌پذیرفت ، به خودجلب کرد. این اتحادیه بیشترازجوانان پرشور وفداکـار تشکیل شده بود . یکی ازاین‌جوانان عبدالکریم برکه بودکه مرا بدین اتحادیه واردکرد. اویك سال ازمن بزرگتربودودریك «مدرسهٔ دینی» تحصیل میکرد. در آنزمان موج ناسیونالیسم تمام «مدارس دینی» راکه دانش‌آموزان آنها صددرصد مسلمان بودند بیشتر ازمدارس فرانسوی فـراگرفته بودند . برکه هم اهل مرنیا بود . اوآدم بی انـدازه سخاوتمند ساده‌ای بود و روح وجسم خود را وقف این موج ناسیونالیسم کرده بـود . این مرد روشنضمیر دوستی عمیقی درمن‌بوجود آورد وتأثیر زیادی در پیشرفت سیاسی من به جاگذاشت . بدبختانه قبل از اینکه حتی پیکارمان آغاز

۱- Grand Bassin

۲- این حزب‌بوسیلهٔ مسالی حاج تأسیس‌شد . اوپس‌ازچندی توسط پیروانش برکنارشد . مبارزه برای استقلال بدون او شروع گردید وبدون او هم خاتمه یافت .

شده باشد ، دربیست‌وپنج سالگی به‌بیماری تیفوس ، که در ۱۹۴۰ بطور وسیعی درالجزایر شیوع پیداکرده بود ، مبتلا شد ودرگذشت . بعدها دوستان زیادی راازدست دادم . لکن مرگ هیچیك از آنها باندازۀ برکه برمن تأثیر نگذاشت .

درسال ۱۹۳۴ برای گـرفتن دیپلم متوسطه امتحان دادم‌واز خبر ردشدنم تعجب نکردم . تصمیم گرفتم که دیگردرامتحان شرکت نکنم اگرچه واقعاً ردشدن درامتحان از نقطه‌نظر پیشرفت فردی برایم سخت ناگواربود . ولی درواقع زیادهم نگرانم نساخت . درآنزمان تصمیم خودراگرفته بودم ، زیرا دلم نمی خواست به خاطر شغل راحتی مثل کارمندی دولت خودرا فریب دهم ، وبه‌خاطریك شغل اداری راحت وبیدردسرپشت‌به تودۀانبوه‌ومحروم‌مردم وطنم‌بکنم . این‌نکته رابا تمام وجودم عمیقاً احساس میکردم . بدون اینکه قادر باشم این احساس را باکلمات بیان‌کنم ، من خواستارچنین زندگی نبودم ، وموفقیت فردی من درمقایسه باآزادی هم‌میهنانم اصلا به‌حساب نمیآمد . وضع‌دوست پدرم‌که بااوزندگی میکردم بدترشد واحساس میکردم نباید یك دهـان اضافی برای سفرۀ او وبه عبارت دیگر سربار او باشم . تصمیم‌گرفتم دوباره‌به مرنیابرگردم .درآنجاشغلی‌پیداکردم‌ولی بطور دربست خودرا مقید بـه‌هیچ چیزی‌نکردم ، درمزرعۀ پدرم کـار میکردم مدتی هم به عنوان‌کارمند در یك‌شرکت بیمه‌کارکردم. دراین ضمن‌به فعالیت‌های ورزشی‌ام هم ادامه میدادم. برای تعلیمات نظامی داوطلبانه درمرنیاثبت نام کردم ، بدیهی‌است اینکار راازروی میل وبه خاطر علاقۀ زیادی که بدان‌داشتم‌نکردم، بلکه احساس میکردم تجربه‌ای که از این تعلیمات به‌دست‌میآورم‌روزی به دردم خواهد خورد .

در ۱۹۳۷ به خدمت زیرپرچم احضار وبه هنگ صدوچهل‌ویکم

پیاده نظام آلپین در مارسی فرستاده شدم .

هنگ صدوچهل ویکم درسربازخانهٔ «سن شارل» نزدیك راه آهنی به همین نام قرارداشت .

این هنگ ازسربازان الجزایری وفرانسوی تشکیل شده بود، لکن افسران آن همگی فرانسوی بودند ودراولین تماسم باآنها متوجه شدم که ازجانب آنها تبعیضی صورت نخواهدگرفت . به‌نظرم‌چنین میرسید که به دنیای تازه‌ای قدم‌گذاشته‌ام . برای اولین بارحقوقم به‌عنوان‌یك انسان رعایت میشد . ازآنجا باخوشحالی زایدالوصفی انضباط حاکم درآنجا راپذیرفتم که درسربازخانه باهمه یکسان رفتار میشد .

مرادرجوخهٔ درجه داران‌قراردادند وبه خاطر تعلیمات نظامی که در مرنیا دیده بودم به‌آسانی میتوانستم‌درکارم پیشرفت‌کنم . این‌برای من‌کافی‌نبود: میخواستم‌برتری بیشتری‌به‌دست بیاورم . وقتیکه‌فکرش رامیکنم می‌بینم که‌این یك واکنش غریزی بودکه درنتیجهٔ رفتارخوب ونیت‌پاك افراد مافوقم ازمن سرمیزد .

بزودی‌دلیل تازه‌ای‌برای این نیت پاك پیداکردم . بعدازشش‌ماه آندسته از سربازانیکه دورهٔ درجه داری را میدیدند باید امتحانی را بگذرانند . بعدها فهمیدم نمرات‌راجمع می‌زده‌اند . یکی دو نفر از افسران ازاینکه می‌بینند یك نفر الجزایری ازتمام شاگردان کلاس‌که بیشترآنهافرانسوی بودند، بیشترنمره‌آورده‌است ،ازتعجب چشمهایشان گردمیشود. لکن‌این‌قبیل‌واکنشها فقط ازتعداد معدودی ازافسران‌سرزده بودوبرای اکثرآنها اصل‌ونسب امتحان دهندگان مهم نبود و آنچه که برای آنان‌اهمیت داشت لیاقت افرادبود . بدین ترتیب بانمراتی که به‌دست‌آورده‌بودم درصدرکلاس‌قرارگرفتم . واین پاداش منصفانه‌ای بود، لکن تصورچنین انصافی درالجزایر باورکردنی نخواهد بود .

گروهبان شدم. فرانسویها والجزایریها تحت فرمانم قرارگرفتند ومنهم به نوبهٔخودوجداناً سعی کردم فرقی بین آنها قائل نشوم وخودرا موظف به بکار بردن اصل عدم اختلاف بین آنهاکردم ودراین مـدت رموز فرماندهی و طرزفرمان دادن به دیگران رانیزفراگرفتم .

وقتی ازسر بازخانههایمان خارج میشدیم ، از دیدن چیزهـائیکه دوروبرمان را احاطه کرده بودند لذت میبردم . شهرمارسی و حومهاش، که من آنرا خوب میشناختم بسیارزیباست . این شناسائی براثرگشت‐هائی که باهمقطارانم وبعدها بـادرجهداران زدم به وجودآمد . مردمان مارسیهم مردمان خوبی هستند ودرپیداکردن دوستانی بین آنها دچار هیچ اشکالی نشدم . من آنها راآدمهای زنده دل ، خونگرم وسرزندهای یافتم . شور وهیجان فراوانشان مرا متعجب میکرد . این حالت خاص روحیآنان بطور غریبی باظاهر خونسرد و تودار الجزایریها مغایـرت داشت . نکتهٔ عجیب این بودکه در برخورد با اهـالی مارسی این ما الجزایریها بودیم که مانندشمالیها رفتار میکردیم نه مردم مارسی .

بایستی درسال ۱۹۳۹ ازخدمت درارتش مرخص میشدم ، لکن باشروع‌جنگ جهانی دوم‌این موضوع منتفی شد ومأمورخدمت دریك گروه ضد هوائی در«کاپ ژانه» شدم . در مارسیگوئـی اصلا جنگی درنگرفته بودمردم مثل زمان صلح رفتارمیکردندوتاآنجاکهبهخاطردارم مسابقات فوتبالی که دراین زمان برگزارمیشد ، درنوع خود از بهترین مسابقات بود . سنترهاف ورزیدهای شده بـودم وهمراه دوستم نکاشه برای باشگاه عالی«شاتوگومبر» که مدیرش مسیو منیهبود بازیمیکردم. تنهامدت‌کوتاهی دراین باشگاه ماندم وبعد به باشگاه«المپیك» مارسی منتقل شدم ویكسال تمام درآنجا بازی کردم .

ازوقتی که به ارتش ملحق شده بودم ، اغلب بدین [illegible] میافتادم

که‌درمواقع خطرچه رفتاری را باید درپیش بگیرم . بمباران ژوئن ۱۹۴۰ مارسی‌جواب مناسبی‌بدین‌سؤال داد . حمله برق‌آسا و وحشتناك بود. توپهای‌ضدهوائی آ.آ.متعلق به‌ما درروی‌اسکله به‌ردیف گذاشته‌شده بودند . دریك‌صبح‌صاف وروشن هواپیماهای اشتوکای آلمانی باغرش کرکننده‌شان‌ازآسمان بطرف بندرشیرجه رفتند وبه توپهای ضدهوائی وکشتیهایی که دربندرلنگرانداخته‌بودند دریك‌آن حمله‌کردند. تعدادی ازکشتی هاغرق شدند واسکله به سختی آسیب دید. من‌تنهاکسی بودم که باتفنگم به جا ماندم ، سربازان زیرفرمانم‌که بیشترشان جوان و بی‌تجربه‌بودند ازسروصدای‌هواپیماهای‌اشتوکای‌آلمانی وانفجارهائیکه دربندرصورت‌گرفت ترسیده‌فرارکرده بودند . غروب همانشب‌مجبور به اخذ تصمیم شدم : ازآنجاکه نمیتوانستم سربازانی راکه درعملیات باعث شکستم شده بودند به واحدم برگردانم لذا از افسرانم اجازه گرفتم‌که خودم سربازان تازه‌ای ازافراد ذخیره انتخاب‌کنم . عده‌ای کورسیکانی‌راکه‌ازافراد ذخیره بودند وتازه به واحدماملحق شده‌بودند و رفتارشان مرا سخت تحت تأثیر قرار داده بود ، برای این منظور انتخاب‌کردم .

تنها میتوانستم بدین‌انتخابم‌تبریك بگویم . روز بعد هواپیماهای اشتوکا یکی‌بعدازدیگری درآسمان ظاهر شدند وبا وجود اینکه حمله بیش از یکساعت طول کشید سربازان کور سیکانی سخت ایستادگی کردندوچند فروند ازهواپیماهای دشمن را سرنگون‌کردیم.پس‌ازاین حمله مرا باپیغام‌احضارکردند و«نشان جنگ» به من اعطاء شد . چند روز بعد فرماندهٔ هنگمان نشان را به انیفورمم نصب‌کرد و درحالیکه به‌حال خبردار در برابرش ایستاده بودم احساس ناباوری میکردم . باوجوداینکه انیفورم ارتش فرانسه را به‌تن داشتم ونشان دولت‌فرانسه

رادریافت میکردم، خودرافرانسوی نمیدانستم . هیچ اشتیاقی به‌جنگیدن به خاطر فرانسه نداشتم. لیکن جنگ فرانسه را جنگ عادلانه‌ای میدانستم، زیرا جنگی بود علیه فاشیسم ، ومن به خوبی به ماهیت فاشیسم آگاهی داشتم . به‌علاوه‌افسران وسربازان هنگ یکصدوچهل‌ویکم همه دوست من ودند . دوست نه برادر . وقتی بین آنها بودم علیرغم رفـاقتشان ، باتمام وجود خودرا یك عرب احساس میکردم . هم‌میهنانم‌اینجانبودند بلکه درآنسوی دریاها میزیستند . ده میلیون تن از آنـان‌که بیچاره و تحقیرشده بودند انتظار روزآزادیشان را میکشیدند .

درسال ۱۹۴۰ ازخدمت‌نظام مرخص شدم وبلافاصله دعوت شدم که به‌عنوان یك فوتبالیست حرفه‌ای درمارسی بمانم ، ازنقطه نظرمالی پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای بود واینراهم میدانستم‌که درعالم ورزش‌نباید ترس از تبعیض داشته باشم . هم‌چنین میدانستم‌که دربازگشت به وطن مستعمره‌ام الجزایر فقط ، بیکاری ، فلاکت وتحقیر درانتظارم خواهد بود. باوجوداین، تصمیم‌گرفتم‌که‌به‌الجزایربرگردم . همانطورکه‌پیشتر گفتم احساس میکردم زندگی‌کردن درجائی غیرازمیهنم‌برایم‌غیرممکن است ، و بسیارکار نابجائی بود اگر به خاطر منافع ناچیز شخصی خود ازسرنوشت مشترك مردم میهنم میگریختم .

بادرجهٔ‌گروهبانی ونشان «صلیب جنگ» که تنها اثاثه‌ام راتشکیل میدادندبه مرنیا برگشتم، واینهاهیچکدام برایم شغلی دست وپانکردند. وضع درمیهنم دلخراش بود شکست‌واشغال‌فرانسه توسط آلمان‌کمبود موادغذایی وترقی سرسام‌آورقیمتها را به‌الجزایربه ارمغان آورده‌بود. برای «بومیان» که حتی درزمان صلح هم‌پولی‌برای خرج کردن‌نداشتند، نتایج‌این‌امر مصیبتبار بود.فقربه‌تهیدستی‌وتهیدستی‌به نکبت‌فوق‌العاده‌ای منجرشده بود . ازآنجاکه سوء تغذیه همیشه دامنگیر تعداد بیشماری‌از

توده‌های مـردم‌می‌شود، بیماریهـای مسری هـم به قحطی اضافـه شده بود . ظـرف چند سال صدها هزار نفر به بیماری تیفوس درگـذشتند که عبدالکریم بر که عزیزترین‌وشریفترین‌دوستم‌هم یکی از آنان بود .

وقتیکه به‌مرنیا برگشتم برادرم‌قویدر به‌سختی بیماربود وچندی بعد درگذشت . جنگ وبیماری ضربات مرگبار خود را برعـزیزترین کسانم واردکرده بود : عمر، راحل، وسینی و قـویدر ، همهٔبرادرانم مرده بودند. پدرم هم مرده بود.

مزرعهٔ پدرم بی‌مصرف افتاده بود. بنابراین تصمیم‌گرفتم‌دوباره آنرا آبادکنم . مصمم شدم‌که زمینهای قابل‌کشت آنرا با دور ریختن سنگها ازحاشیهٔ زمین افزایش دهم .کار فوق‌العاده سختی بود. یك‌نفر زمین‌را بطور ناهمواری‌شخم می‌زد و دیگری از روی این‌شخم‌سطحی سنگها را یکی‌یکی‌با دست‌کنار میگذاشت و دیوارههای‌کوتاهی‌با آنها درکنارهٔ زمین‌زراعتی‌درست میکرد. از آنجاکه‌سنگهاتمام شدنی‌نبودند مقدارزمینی‌که در یك روز احیاء میشد بسیارناچیز بود.

ازآنجا که بعضی از این سنگها بسیار سنگین هستند و جابجا کردن آنها نه‌فقط کف دست بلکه سرانگشت کسانی راکه با آنها سر وکار دارند سخت و پینه‌خورده می‌کند، شب بابدنی خرد و خسته‌از کار در یك چشم بهم‌زدن به‌خواب میرفتم . درست مانند سنگی‌که در استخر انداخته باشند غرق در خـواب میشدم . همه‌اش خـواب همان سنگهایی را میدیدم‌که از زمین بیرون میکشیدم وباآنها دیوارمیساختم. این‌کار پایانی نداشت . اگر بقیهٔ عمرم را هم صرف این‌کار میکردم باز نمیتوانستم تمام این‌هفتاد جریب زمین را از سنگ خالی‌کنم.لیکن لااقل این حسن‌را داشت‌که به‌من صبر و بردباری را آموخت، وبه‌من یاد دادکه‌چگونه هرروز به‌کاری‌که‌انجام‌آنرا به‌عهده‌گرفته بودم‌باثبات و پایمردی ادامه دهم .

الجزایر تحت رژیم مارشال پتن بود و آشوبگـران بین مردم میگشتند و میکوشیدند تا تنفر دیرینه را دوباره زنـده کنندو به‌قتل‌عام یهودیان دست بزنند. لکن مردم درقبال این تحریك ایستادگی میکردند. و تبلیغات دولت با بی‌علاقگی همگانـی مردم روبه‌رو میشد. ازطرف دیگر، مردم الجزایر خود مشکلات وگرفتاریهای فراوانی داشته ماه به‌ماه هم برفقروفلاکتشان افزوده میشد، دیگرمجالی برای‌این قبیل کینه‌ورزیها نداشتند .

تیم فوتبالی در مرنیا تشکیل داده بودم‌ودرجناح‌چپ تیمم هم‌یك‌نفر یهودی به‌نام رژه بنامو بود .

فشاری راکه به‌خاطر اخراج او از تیمم ازطـرف مقامات‌محلی بین سالهای (۴۳ ـ ۱۹۴۰) به‌من وارد میشد به‌سختی میتوان باور کرد، و حتی تا آن حد پیش رفتندکه مرا بخاطرعدم‌اطاعت از«پیشنهادشان» تهدیدبزندان هم کردند .

اما من به‌کلی از بکار بردن عمل نفرت انگیز تبعیض نژادی علیه یکـی از بهتـرین دوستانـم کـه خود نیززمـانی قـربـانی‌همین تبعیض بودم ، خودداری کردم . در تمـام طول مدتـی که رژیم ویشی قدرت را در دست داشت روژه بنامو به‌بازی در تیم‌فـوتبال من ادامه داد. بعدها در خلال جنگ الجزایر روژه بنامو به‌نوبهٔ خود با نظریات آزادیخواهانه‌اش ما را یاری کرد . پاداشی که از این یاری نصیبش‌شد یك بمب پلاستیکی بودکه «سازمان ارتش‌سری» به‌طرفش پرتاب کرد و به‌زحمت‌توانست ازآن جان سالم بدر ببرد. بعد از استقلال درمیهن ما باقی‌ماند . و چندماه پیش ، از دیدار او بسیار مشعوف شدم. حالا در اوران مشاور حقوقی است .

با پشتکار به‌پاك کردن زمین پراز سنگ ادامه میدادم . بـاوجود اینکه بکلی خسته شده بودم لکن مصمم به‌اتمام‌آن بودم . زیرا اگرچه

کار بسیارشاقی بود ولی درعین‌حال الهام‌بخش هم بود. حتی یك‌لحظهٔ تبدیل این‌زمین سنگلاخی به‌یك خاك حاصلخیز و پرثمر برایم‌دل‌انگیز بود .

در این زمین محصولاتی‌هم کشت‌کردم ، مخصوصاً درخت‌بادام. درآنزمان با وجود اینکه میدانستم که جنگ یکبار دیگرمرا به‌سوی خود خواهدکشاند واطمینان نداشتم که روزی بتوانم‌محصول یکی‌ازدرختان بادامم را برداشت‌کنم ، لکن این موضوع اصلا برایم اهمیت‌نداشت، چون دیگران محصول‌آنرا برداشت میکردند ، و از زیبائی‌شکوفه‌های آن پیش ازچشیدن ثمره‌اش لذت میبردند .

چندماه پیش ، پس ازگذشت بیش از بیست‌سال ، درختان‌بادام را دوباره دیدم . میدانستم که خانهٔ کوچکم درکوهپایه‌ازبین رفته‌بود. بخاطر خانه‌ام نبودکه به‌مرنیا برگشته بودم بلکه برای درختان بادام‌که هنوزهم وجود دارند، رفته بودم. یا حداقل تقریباً همهٔ آنهاوجوددارند، جزتعدادی‌که سوخته و از بین رفته‌اند . برایم مهـم نیست‌که چه‌کسی آنها را برداشت میکند ، لکن وقتی‌آنها را پس ازگذشت اینهمه سال همچنان بلند وتنومند می‌بینم همان لذتی راکه در موقع‌غرسشان به‌من دست داده بود ، بار دیگر احساس میکنم .

نبرد ایتالیائی

اشغال شمال آفریقا توسط متفقین به‌وضوح نشان داد که نیروهای ذخیره را باردیگر بسیج خواهند کرد. در تابستان ۱۹۴۳ بزیر پرچم فراخوانده شدم ودر هنگ ششم پیاده نظام الجزایر درتلمسان مستقرشدم، که درست نقطه مقابل هنگ صدوچهل ویکم مارسی بود! تبعیضی که از نظردرجات نظامی بین الجزایریها وفرانسویها قائل میشدند، کاملا آشکار بود. دو خوراك جداگانه برای دو دسته از افسران و دوخوراك جداگانهٔ دیگر برای دو دسته از درجه داران درست میکردند. بشقابهای ما الجزایریها نباید با بشقابهای همقطاران فرانسوی ما قاطی میشد. ما اجازه نداشتیم لیوانهایمان را به‌یکدیگر بزنیم، اگرچه لیوانهای آنها

پرازشراب ومال‌ماپراز آب بود. من دربارهٔ زشتی و تحقیری که از این جدایی ناشی میشدبحثی نخواهم کرد .

الجزایریها روزبه‌روزازاین تبعیض جریترمیشدند . برای مردمی که در زیر یــوغ استعمار میــزیستند ، سال ۱۹۴۰ مانند رعد درآسمان غریده بود . مسیر تاریخ قید وبندهای دیرینه‌اش راگسیخته بود وداشت سرعت میگرفت . مرزها گسترش یافته بودند . حکومتها یکــی بعد از دیگری‌تجزیه میشدند ، همه‌چیز درهم و برهم بود . اما احساس میکردیم که الجزایر نبایست از این تغییر بزرگ و ناگهانی قرن برکنار بماند . ما در نظر داشتیم از خواب‌گران برخیزیم و خود را بایکدست برروی زمین ، همان زمینی که به‌نیاکانمان تعلق داشت ثابت نگهداریم .

درهنگ‌ششم پیاده نظام‌درصفوف‌الجزایریان‌جنبشی‌علیه‌این تبعیض آغازشده‌بودکه من‌سازمان‌دهندهٔ اصلی آن‌بودم. کار عمده‌ای‌نمیتوانستیم انجام دهیم لکن در همان موقعیت محدودی‌که داشتیم این مسأله‌کمال اهمیت را داشت‌که درحد خود قادر باشیم برای احقاق حقوقمان‌نبردی را آغازکنیم . ازآنجا که افراد مافوقم هیچ شکی دربارهٔ نقشی‌که من در این‌مورد بازی میکردم نداشتند ، چندماه بعد بدون یك‌کلمه توضیح به‌هنگ پنجم پیاده نظام مراکشی منتقلم کــردند. و این تغییر زیرکانه‌ای بود. به‌زودی دریافتم‌که تنها فرد الجزایری این هنگ مراکشی هستم . هنگی که‌ازسربازان‌کهنه‌کاروحرفه‌ای‌تشکیل‌شده‌بود.اینان به‌همان‌اندازه که‌باهنگ‌خود عجین شده بودند ، به همان اندازه‌هم با هرایده‌ئولوژی بیگانه بودند .

متوجه شدم که‌روح‌هنگ‌پنجم‌مراکشی باروح هنگ‌ششم‌الجزایر تفاوت دارد . افسرانشان همگی فرانسوی بودند و روابط‌بین‌فرانسویها و مراکشیها بسیار حسنه بود . مأمور خدمت درگروهان‌سروان‌ویلاکور شدم . در همان لحظهٔ‌اول‌مرا مجذوب‌خود کرد. آدم‌رك‌گوو بزرگ‌منشی

بود و نسبت به زیر دستان خود مهربـان و در عمل بیباك بود . به‌محض اینکه به هنگ‌منتقل شدم مرا احضار کرد و خیلی بی‌پرده بامن به‌گفتگو پرداخت . از عقایدم باخبر بود و به آنهـا احترام میگـذاشت ، لیکن به‌من خاطر نشان کرد که از تبلیغ آن عقاید بین مراکشیها طرفی نخواهم بست . بعلاوه ماجنگی در پیش داشتیم و او ازعقاید ضد فاشیستی من با اطلاع بود ومیدانست که نبرد برعلیه آلمان نازی برایم اهمیت‌دارد. آیا ما نمیتوانستیم برعلیه‌دشمن مشترکی‌اختلافاتمان راکناربگذاریم؟ من‌اینرا درك میکردم‌وبی‌درنگ به‌سروان ویلاکورقول‌دادم که‌به تحریك‌سربازان زیر فرمان او نپردازم . سپس مرا در گروهان گروهبان یکم آلفونسی گماشت و من مسؤول یك دسته شدم . آلفونسی یك کورسیکانی بود و درانجام وظایف حرفه‌ایش‌سخت منضبط مینمود،لکن او مراکشیهارا دوست میداشت‌ومراکشیهاهم صدچندان به‌اوعلاقه‌مند بودند.روابطمان از همان روز اول بسیار حسنه بود .

کمی پس از ورودم به‌سربازخانه مـاه رمضان شروع شد. در کمال تعجب دیدم که فقط تعداد بسیارکمی‌از مراکشیهاروزه میگیرند. از سوی دیگر آنهاهم ازروزه‌گرفتن یك الجزایری بسیار متعجب شده بودند،زیرا الجزایریهابه‌زبان‌فرانسه‌صحبت میکردند وبیش‌ازمراکشیها غرب زده شده بودند . از اینکه می‌دیدم چنین مردمان خوبی از دین اسلام رویگردان شده‌اند متأثرشدم . اگرچه نمیتوانم خود را «ستون مسجد» بدانم ، ولی مرد مؤمنی هستم و به‌احکام دینم احترام میگذارم. نه‌مشروب مینوشم و نه‌گوشت خوك میخورم ، دودی‌هم نیستم . و این آخری صرفاً بخاطر تأثیر سوئی بودکه روی فعالیت‌های ورزشی من می‌گذاشت نه به‌خاطراحکام سخت مذهبی. در اولین تماس بامراکشیها چنین به‌نظرم رسید که مردمی پای‌بند وظیفه وتاحدی مرموز باشند. اما به‌زودی خود را نشان دادند و چندی بعد متوجه شدم کـه مردم بسیار

جالبی هستند . همگی سربازان کارکشته‌ای بودند و مبتدی‌ترینشان شش سال خدمت کرده بود !وبه‌عنوان سربازان نخبه کـه بین سربازان مقام شامخی است ، شناخته میشدند . همهٔ آنان بین ده تادوازده سال سرباز صفر بودند . این دورهٔ طولانی راکه اینان بایکدیگر گذرانیده میتوان نشانهٔ روح اتحاد ویگانگی وتقریباً قرابت خانوادگی که بین آنهارواج داشت به‌حساب آورد . در نبرد سخت ایتالیا، تنها چیزیکه‌این‌سربازان (برخلاف اکثر سربازان) بیشتر از هرچیز دیگر ازآن متنفر بودنداین بودکه در موقع زخمی شدن در میدان جنگ آنها را به‌بیمارستان‌خط آخر جبهه منقل کنند. به‌مجرد اینکه دوباره قادر بودند روی پای‌خود بند شوند از مرخصی دورهٔ نقاهت خودداری میکردند و تنهاهدفشان این بودکه به‌دستهٔ خود در خط مقدم جبهه بپیوندند .

برای‌اجتناب ازاشتباه سربازان را به‌علت نداشتن نام‌خانوادگی بوسیلهٔ شماره‌های‌نظامیشان میشناختند .

از روی عـادت سربازان نیز یکدیگـر را بدین شماره‌ها صدا میکردند.اغلب اینهاتنها کلمات فرانسوی بودکه آنان‌میدانستند. سرباز عجیبی باسم «سرجوخه سی‌ونه» را به‌یاد دارم . ماهها او را «سی‌ونه» صدا میکردم ، بدون اینکه‌اصلا بدین کلمه فکر کرده باشم. پس‌ازباز- گشت به‌شمال آفریقا نامه‌ای از سروان ویلاکوربه‌دستم رسیدکه حاوی خبرمرگ سی‌ونه بود، برای اولین بارمتوجه شدم که‌ندانستن‌نامش‌چقدر برایم عجیب است. سروان ویلاکورهم احتمالا اسمش را نمی‌دانست چون‌درنامه‌اش نوشته بودکه «طفلك سی‌ونه کشته شد» وقتی نامه‌اش‌را خواندم اشك در چشمم حـلقه زد . بیچاره سی‌ونه تا ابدبه‌نام سی‌ونه شناخته خواهد شد، وبرای اولین‌بارازندانستن‌نامش احساس‌شرمساری میکردم .

در نبرد ایتالیا بهتریـن اوقات بیکاریـم ، در فواصل جنگ ،

نوشتن نامه یا نوشتن آدرس برروی بسته‌های کوچکی که به‌وطنشان میفرستادند برای سربازان مراکشی‌ام بود . ازآنجاکه حقوق ناچیزشان پس از چند ماه جنگ در خط مقدم جبهه برروی‌هم اندوخته شده بود آنها مقداری ازآنرا پس انداز میکردند . وهمینکه فرصتی دست‌میداد آنرا برای خریدیادگاری، جواهرآلات وطاقه‌های پارچه خرج‌میکردند و تمام اینهارا در بسته‌های کوچکی که وزنشان از چند پوند تجاوز نمیکرد برای همسرانشان به‌وطن میفرستادند . ساعتهای زیادی راصرف نوشتن نامه و بسته‌بندی سوغاتهای ناچیزآنها میکردم ، و وقتی از من تقاضا میکردند در مورد مشکلات خانوادگیشان نصایح لازم‌را بدانان میکردم . اگرچه ازآنها جوانتر بودم ولی آنها مثل یك پدر به‌من نگاه می‌کردند. هم بخاطر اینکه فرمانده‌شان بودم وهم به‌خاطر زحماتی‌که برای آنها متحمل می‌شدم . با وجود این به‌نحوی‌که برای آنها بسیار افتخارآمیزبود مراتب سپاسگزاری خود را به‌من ابراز میداشتند. تنها کسانیکه‌قلبی پاك دارند شایستهٔ چنین‌سپاس‌واقعی هستند . یك‌زیردست همیشه ازکسیکه به‌وی نیکی‌کرده است رنجش را تحمل‌میکند.

ما چنان‌مناسبات خوبی باهم داشتیم‌که دیگراحتیاجی‌به‌بکاربردن فرامین وکلمات خشك نظامی نداشتیم . آنها همیشه آماده بودندکه برای اجرای دستوراتم بریکدیگر سبقت بگیرند . به‌انضباطی خشك عادت‌کرده آنراپذیرفته‌بودند،زیراکه‌هم ساده بود وهم‌صریح. درمقابل به‌فرمانده‌ای‌که بدانان بامحبت و عدالت رفتار می‌کرد نهایت فداکاری را می‌کردند .

هنگ‌پنجم‌مراکشی در دسامبر ۱۹۴۳ در ناپل پیاده شدوبه‌محض ورود با استقبال هواپیماهای اشتوکای آلمانی روبه‌روشد . ازآنجاکه این حمله در شب و هوائی نامساعد صورت‌گرفته بود خسارات زیادی به‌بار نیاورد . روز بعد اردوگاههایمان را درکوهستانها برپاکردیم. عید

قربان[1] بود و ما با اشکال فراوان توانستیم گوسفندی برای قربانی کردن پیدا کنیم . لکن با دو ناکامی مواجه شدیم اول اینکه گوشت گوسفندهای ایتالیائی نه‌تنها لذیذ نبود بلکه پرچربی هم بود ، دوم اینکه تازه داشتیم غذا میخوردیم که دستور رسید چادرهارا برچینیم و به‌پیشروی ادامه دهیم . در کوهستانی بنام «مونتانو» موضع گرفتیم و جای خود رابایك واحد آمریکائی عوض کردیم . آمریکائیها هم ، مثل آلمانهااز دیدن‌ما بی‌نهایت خوشحال شدند . آلمانها در مناطق کوهستانی موضع گرفته بودند وعرصه را بر آمریکائیها تنگ وتا سرحد امکان روحیهٔ آمریکائیها را تضعیف کرده بودند . خوب به‌یاد دارم که در آنزمان جراید متفقین پیروزمندانه نوشته بودندکه ارتش پنجم روزی پنج کیلومتر به‌طرف شمال پیشروی میکند و حال آنکه این حرف درستی نبود. در هفتادوپنج روز آخر ارتش پنجم اصلا ازجایش تکان نخورده بود.

آلمانها بامهارت تاکتیکی کاملی که داشتندچهارقله از قلل پنجگانهٔ مونتانورادراختیار داشتند. آنها زیرکانه قلهٔ پنجم را در اختیارماگذاشته بودند ، زیرابه‌خوبی از مشکل تهیهٔ تدارکات لازم برای آن آگاه بودند . تنها راه رسانیدن غذا و مهمات به‌قلهٔ این کوه صخره‌ای چهارهزارپائی همان شیوهٔ ابتدایی کشیدن‌غذاومهمات باطناب به‌بالای کوه بود. به‌علاوه، برف وسرمای کشنده هم قوزبالاقوز شده بود . ومنطقهٔ بیطرف (فاصلهٔ بین موضع ما وآلمانها) پوشیده از اجسادی بودکه بر اثر یخبندان تغییر شکل‌داده بودند .عملاهیچ‌پناهگاهی وجود نداشت‌که خود را از سوز سرما در امان نگهداریم . و استفادهٔ از تانك و هواپیما و توپخانه به‌علت نزدیکی فوق‌العاده به‌نیروهای دشمن غیرممکن بود . و مانند جنگ ۱۹۱۴ مجبور به‌استفاده از سلاحهای سبکی مثل توپ ،تفنگ خودکار ، مسلسل، نارنجك و خمپاره اندازهای کوچك شدیم. خلاصه،

۱ــ «عیدالکبیر» هفتاد روز پس از ماه‌رمضان

جنگ بی‌تحرکی بود آنهم درفصل زمستان . ما تقریباً در سرجای‌خود میخکوب شده بودیم. سرما مغز استخوان را منجمد می‌کرد، در آنجا همه‌اش سینه پهلوبود و پاهای یخ‌زده . شب اول با وجودگشت مداوم آلمانها دراطرافمان در تاریکی‌شب، خوابیدن‌غیرممکن بود. گشتی‌های آلمانی در سرتاسر منطقهٔ بیطرف بین ما و خـودشان مشغول عملیات بودند. به‌طرفمان نارنجك پرتاب می‌کردندویا ناسزامیگفتند و بااعصابمان بازی‌می‌کردند. چون‌فحشهائیکه میدادند به‌انگلیسی بود فهمیدیم که آنها هنوزفکر می‌کنندآمریکائیها درآنجاهستند. آمریکائیها به‌زحمت یکدستهٔ گشتی‌فرستاده بودند و قادر نبودندکه به‌مابگویندپاسداران‌دشمن‌درکجا تجمع کرده‌اند. آنهاباعث‌شده‌بودندکه آلمانهاباپرتاب‌نارنجك‌وحملات مداوم وتاکتیکهای ایذائی وتوهین کم‌کم موقعیتی بهترازآنهاپیداکنند.

فرماندهٔ هنگ پنجم مراکش دریافت که ما خود باید اقدام‌کنیم ویك دستهٔ‌گشتی سازمان دهیم و این کار آسانی نبود . زیراآلمانهاکه براثر سهل‌انگاری آمریکائیها موقعیتی بهتر از مابه‌دست‌آورده‌بودند ، سرتاسر منطقهٔ بیطرف را مین گذاری‌کرده بودند . در اولین‌حمله یك سرجوخه در فاصلهٔ ۲۷ متری محـل استقرار ماکشته شد . ازپناهگـاه ناامنمان جسد او راکه برزمین افتاده بود میدیدیم. این منظره سربازان مراکشی را منقلب‌کرد . اساساً برخلاف دین ماست که جسدی‌را بدون مراسم کفن و دفن رها کنیم، آنرا هتك حرمتی بدان میدانیم واین‌هتك حرمت زندگی پس از مرگ اورا به‌مخاطره میاندازد . متوجه شدم‌قبل از اینکه این‌جسد بتواند تأثیرمرگباری‌برحساسیت‌سربازان‌مابه‌جابگذارد باید آنرا ازآنمحل برداشت . سه نفرداوطلب صداکردم و باآنهابرای رهانیدن جسد ازآن وضع رفتیم . دو ساعت طول‌کشید تا آن سی‌یارد (۲۷ متر) را طی‌کردیم . خودم پیشاپیش آنها قدم برمیداشتم و برای احتراز از برخورد با مین‌های «اس» (S) آلمانی از روی سنگهایی که

از میان قشر نازکی از برف سر بیرون آورده بودند میپریدم . و بدینطریق از سنگی به‌سنگ دیگر راه خود را باز میکردم . کار آسانی نبود زیرا که بعضی از این سنگها بایکدیگر فاصلهٔ زیادی داشتند. سه داوطلب دیگرمجبور بودند قدم‌جای پای من بگذارند و سنگهائی راکه امتحان‌کرده بودم‌علامت میزدند تاموقع برگشتن ازهمان راه برگردیم.

آلمانها به‌زودی متوجه شدندکه تغییراتی در قسمتی از جبههٔ مونتانو و فرماندهی متفقین ،که با بی‌رغبتی شاهد ورود ما بودند و شروع به‌قدردانی از ماکرده بودند ، پدیدآمده است.

پس‌از نبردتونس، آمریکائیهاوایتالیائیها پنهانی‌توافق‌کرده بودند که‌هیچ‌لشکرفرانسوی در ایتالیاباقی‌نماند. آنهاژنرال دوگل را دست‌کم گرفته بودند . او خیلی ناراحت بود و حق‌هم داشت و معتقد بودکه فرانسه باید در نبرد برای آزادی اروپا شرکت داشته باشد . بنابراین با به‌کرسی نشاندن حرف خویش متفقین را وادارکرد دوباره دست به‌تصرف‌کورسیکا بزنند وباهمین‌خودسری تزلزل ناپذیر درپیاده‌کردن نیروهای فرانسه در ایتالیا پافشاری می‌کرد.

لشکر ما را زیاد تحویل نگرفتند و همانطورکه پیش‌بینی‌می‌شد بدترین محل‌ها را به‌ما اختصاص دادند و بدون اینکه به‌ما استراحت داده باشند و یا جایمان راعوض‌کنند ما را به‌خط مقدم جبهه فرستادند و برخلاف سایر دستجات متفقین اصلا جای ما را تغییرندادند وکس دیگری راهم به‌جای ما به‌خط مقدم‌نفرستادند . بدون اغراق بایدبگویم که ما عنصر دائمی خط مقدم جبهه شدیم و تردیدی در گفتن این نکته ندارم که ما مؤثرترین و مجربترین بخش این جبهه را تشکیل میدادیم . چنان مشعشعانه مفید بودن خودرا در میدان‌جنگ اثبات‌کرده بودیم‌که متفقین به‌ما اجازه میدادندکه درکنار آنان دسته‌دسته‌کشته شویم . ازآنجاکه جنگ ایتالیا به‌تدریج به‌درازا میکشید ،

لشکرهای دیگرفرانسوی‌هم به‌خط مقدم‌فرستاده شدند . احتیاجی نیست که‌گفته شود آنها را در مقدمترین خط جنگ جا میدادند.

در دوازدهم ژانویهٔ ۱۹۴۴، در لاسیلوا (La Silva) ما به یك حملهٔ تهاجمی دست زدیم‌و آلمانها عقب‌نشستند. برای‌اینکه‌فرصتی برای عقب‌نشینی پیدا کنند وازپیشرفت ماجلوگیری کنند ، حملهٔ سنگینی رابا توپخانه شروع کردند. این‌پوشش باآتش توپخانه همیشه یکجورانجام میشد. یعنی یکدسته به‌حرکت درمیآمد ودستهٔ دیگر ساکن برجای‌خود باقی میماند وبه طرف مواضع ارتباطی‌ما بی‌امان نشانه‌گیری میکردند. در هردو یاسه دقیقه، این مراکز به سرعت وبطور متراکمی گلوله‌باران میشد. واحدما ترتیبی برای عبور ازیکی ازاین مراکز راکه موردتهدید بود داد و تقریباً در ۶۰۰ یاردی پشت‌آن بودکه ناگهان متوجه شدیم گروهبان یکم آلفونسی همراه ما نیست ، سروان ویلاکور را پیدا کردم وپرسیدم«قربان شما آلفونسی را ندیده‌اید؟» ، «پس‌اینطور، منهم داشتم‌دنبالش‌میگشتم» سکوتی برقرارشدوآنچه راکه هردومیاندیشیدیم در چشمانش خواندم. بعد به تندی‌گفت: «بهرحال ، تودراینجا خواهی ماند. متوجه شدی ؟ به تو دستور میدهم‌که اینجا بمانی». «بله قربان، وبه خودگفتم لحظاتی پیش میآیدکه آدم باید بداند چگونه از فرامین سرپیچی کند».

رفتم‌که آلفونسی را پیداکنم. شدت آتش توپخانهٔ دشمن باور نکردنی بود وپیشرویم به‌کندی صورت می‌گرفت. او رابین تودهٔانبوه سلاحهائی‌که برزمین ریخته شده‌بودپیداکردم. به سختی مجروح شده از حال رفته بود. او را به‌دوش‌گرفتم وبه راه‌افتادم، لکن به‌جای اینکه او را دور از تیررس خط آتش ، به پشت خط جبهه ببرم ، یکراست او رابه خط‌مقدم جبهه بردم. سروان‌ویلاکور هم‌عصبانی وهم خوشحال شد، ومرا سرزنش‌کرد. حق‌هم داشت: «وحالا، تنها کاری‌که بایدبکنی

اینست که او را به اولین مرکزگروه امدادی درآنسوی خط جبهه ببری.»
اینکار راکردم واین بار دو سرباز جزء همراهیم میکردند . آلفونسی همچنان بیحرکت و بیهوش بود اما زخمهایش شدیدتر از آن بودکه بشود او را به‌خط مقدم جبهه برگرداند. هفت ماه بعد از آن او را در قرارگاه «اوژدا» دیدم. بازویش به سختی متلاشی شده بود و ازاینکه قسمت آخر جنگ را از دست داده است همچنان خشمگین بود.

چند روز بعد، در بیستم ژانویه، اگر درست بخاطر آورده باشم، ما به«سانتاکروك»[1] حمله کردیم.جنگ فوق‌العاده سختی درارتفاع بیش ازپنج هزارپائی در گرفت ویك موضع چندباردست به‌دست می‌گشت خطوط جبهۀ دشمن ومتفقین به حدی نزدیك یکدیگر بودکه در اواخر جنگ، تشخیص آلمانها و افراد خودی مشکل شده بود.دراین‌هنگامۀ جنگ قلۀکوه راهم مه فراگرفته بود. برای برقراری ارتباط با واحدی که درکنار مامیجنگید، درمه گم شدم ودر سی‌متری آلمانها فرودآمدم. در همین بین خوشبختانه صدای حرف زدن آنها را شنیدم .روی‌این اصل دست از پیشروی کشیدم واز همان راهی که آمده بودم برگشتم برای اینکه دلم نمیخواست جنگ را با اسارت تمام‌کنم.

سروان ویلاکور از ناحیۀ پا مجروح شد ، و پنج تن‌از سربازان ابتدا او را به همان محلی که آلفونسی درآنجا زخمی شده بود بردند واز آنجا به اولین پست امدادی رساندند، اگرچه جراحت سروان سطحی‌تراززخم آلفونسی‌بود اما از تکانهایی که در موقع انتقال ازمحل حادثه به پست امدادی خورده بود به سختی درد میکشید. اما او حتی یکبارهم شکایت نکرد واصلا از حال هم نرفت.

به‌عقیدۀمن روحیۀ آلمانها در سانتاکروك داشت تضعیف میشد . در مونتانوولاسیلوا چند نفر ازآلمانها رااسیرکرده بودیم، امادر سانتا-

[1] Santa Croce

کروك برای اولین‌بار از آغاز نبرد ایتالیا، تمام واحدهای آنها محاصره شده بودند. نمیدانم‌چگونه این‌پدیده را توضیح بدهم، مگراینکه بشود آنرا بـه حساب جنگ بی‌تحرك گذاشت ، وقتی دونیرو مدت درازی رودرروی یکدیگر قرار بگیرند، عاقبت یکی از دوطرف بانشان دادن روحیهٔ تهور آمیزتری بـر دشمن بـرتری پیدا میکند و ابتکـار عمل را بـه دست می‌گیرد . شما آن لحظـه‌ای را کـه دشمن آمادهٔ تسلیم است احساس میکنید. این تسلیم به‌خاطر این‌نیست که شماضربات سنگین‌تری بر او وارد کرده‌اید بلکه بـه‌خاطر آنست کـه او برتری شما را برخود احساس میکند.

بـا وجود همهٔ اینها ، واحدی‌که در مقابل ما قرار داشت واحد خوبی بود، آنها جزو دسته‌های توپخانهٔ پانزر بودند که به‌علت موقعیت میدان نبرد مجبور بودند بدون استفاده از تانکهایشان بجنگند و بـرای جبران این وضع از خود رشادت وقابلیت فوق‌العاده‌ای نشان میدادند. عقب نشینی آنها موقتی بود و در مسافت کـوتـاهی پشت سانتاکـروك موضع گرفتند . پیشروی ما در موضعی به‌اسم کـاسینو که بطور قابل تحسینی خوب انتخاب شده وسازمان یافته‌بود، متوقف شد.

یکبار دیگر مـا در جای خود میخکوب شدیم . واحد ما تعداد قابـل توجهی از افراد خود و تعدادی از افراد (N.C.O.) خود را از دست داده بود وحالا بوسیلهٔ یك‌ستوانیار آلزاسی به‌اسم Z رهبری‌میشد. این‌فرماندهٔ جدید نه‌تنهادرمیدان جنگ از خود شهامت زیادی به‌خرج نداد، بلکه دنائت وپستی فراوانی نیز از خود بروز داد . و من بارها شاهد این رذالت اوبودم . :بهترین افسران‌بدون تردیدکسانی هستندکه در عمل رفتاری پسندیده دارند. رهبری در زیر آتش تـوپخانهٔ دشمن مطمئنترین محك‌توانائی یك افسر برای افراد زیر دستش میباشد . یك فرماندهٔ بزدل ، به همانگونه کـه در زیر آتش دشمن ، از خود بزدلی

نشان میدهد، به همان اندازه‌هم در روابط خود با دیگران از سخاوت، عدالت یا جوانمردی به دور است. (Z) یکی از این تیپ آدمها بود. مثلا روزی دریکی از حملات «غیبش زده بود» وقتی که تمام خطرات مرتفع و آرامش دوباره برقرار شد ، اولین کسی بود که شروع کرد به فرمان دادن‌و به‌رخ کشیدن‌درجهٔ نظامیش . بدبختانه ، همانطوری که ماراز‌پونه بدش‌می آیدو‌پو نه‌درسوراخش سبزمیشود،منهم‌چون‌گروهبان یکم گروهان بودم، مجبور بودم دائماً بااودر تماس باشم. وضع‌وقتی بدترشد که‌بسته‌هائی‌برای‌لشکر فرانسوی‌مقیم ایتالیا ارسال‌شد.این بسته‌ها را فرانسویان مقیم آمریکای شمالی به مناسبت جشن‌های روز سال نو فرستاده بودند. افسر کله‌خری در دفتر دنج وگرم ونرم خودش درپشت خطوط جبهه‌جا خوش کرده بود وبه سرش‌زده بود که یك فرمان نظامی بدینشرح صادر کند که به موجب آن بایستی بسته‌ها بدینطریق توزیع شود که‌به هر فرانسوی‌یك‌بسته‌برسدو به هرسه نفر مراکشی‌نیزیك‌بسته. به مجرد اینکه از این فرمان مطلع شدم به سراغ (Z) رفتم و عواقب چنین تبعیض نفرت‌انگیزی را به‌او خاطرنشان کردم . او هم بلافاصله باحالت تکبرآمیزی گفت که این دستور را لازم الاجرا وجایز میشمرد وقصد دارد آنرا به مرحلهٔ اجراء درآورد. ازاین حرف یکه خوردم و به‌شدت به‌او توهین کردم ودرمیان حرفهای تندی که‌به او زدم بزدلیش درمیدان‌نبرد رانیز به‌رخش کشیدم ودر حالیکه ازخشم دیوانه‌شده بودم بدون ادای احترام‌آنجا را ترك کردم.

باوجودروابط حسنهٔ بین‌سربازان‌فرانسوی ومراکشی درخطوط مقدم جبهه، فرمان مربوط به بسته‌ها، بویژه کار غیر عاقلانه‌ای بود . هم فرانسویها و هم مراکشیها احساس میکردند هردو دسته در مقابل مرگ یکسان هستند، حال که آتش دشمن‌فرقی بین‌آنها نمیگذاشت، بنابراین دراین مورد هم‌نباید فرقی بین‌آنها قائل میشدند. این واقعیت که Z قادر

بـه درك این نکته نبود نشان میدهد که چقدراز انسانیت بی‌بهره بود. خشمم براو تأثیری نبخشیده بود وتنها چیزی که بخاطرداشت این بود که گروهبانی به او بی احترامی کرده است. لذا گزارش مبسوطی بدینشرح بـه افسر فرمانده نوشت : من یك «اخلال‌گرم» و شایستگی دریافت مدال نظامی[1]، که نامزد دریافت آن شده بودم، ندارم.

چندروز بعد افسری از جانب سروان ویـلاکوربه‌دیدنم آمد و گفت که به‌دیدن سروان به بیمارستان بروم. جیپی پیداکردم و راه‌افتادم. این سفر ۲۵۰ میلی کمکی به فروکش کردن خشمم کرد. سروان حالش خیلی بهترشده بود، بی‌مقدمه جریان را برایش تعریف کردم مرامطمئن ساخت که حق به‌جانب من بوده است، درحالیکه آرامتر شده بودم مرا بـه واحدم برگـرداند ، یك هفته بعد ستوان Z دك شد. او بـه جوخهٔ متوفیات منتقل شد ، که دیگر نجنگد بلکه کسانیراکه در جنگ کشته میشوند به‌خاك بسپارد. گزارش نامطلوبی راهم که برعلیهم فرستاده‌بود به‌خاك سپرده شد.

بهرحال این واقعه کاملا بی‌فایده هم نبود . این واقعه باعث شد که تمام واحد علیه آن فرمان ننگین نظامی بـا یکدیگر متحد شوند و توزیع بسته‌های ارسالی ازآمریکا بین‌دستجات مختلف بطورعادلانه‌ای صورت گیرد.

من به بسته‌ام دست‌نزدم ، هرگز نمیتوانستم گوشت نمك زده و کنسروهای لوبیاو مرباو ژلهٔ‌آمریکائی را بخورم .هیچیك از این آت‌و آشغالهای مصنوعی و بیمزه که درقوطی گذاشته بودند ،به دردمن نمی‌خورد . تصمیم گرفته‌بودم که‌با نان و عسل زندگی کنم‌ودر تمام‌طول‌جنگ هم همین کار راکردم . همیشه دو فلاسك به‌کمر داشتم : یکی پرازآب

۱ــ یکی از عالیترین نشانهای ارتش فرانسه که برابر است با V.C

یاقهوه بود دیگری پراز عسل . عسل راگماشته‌ام ، (هرچندکه در بکار بردن این کلمه تردید دارم)برایم‌فراهم میکرد . بهتراست بگویم‌که او دوست من بود نه‌گماشته‌ام . او یك شلوب [1] نوزده ساله ، هیکل دار ، نیرومند و پرتوان بود . او فرانسه بلدنبود و فقط کمی‌عربی‌میدانست، لکن این موهبت گرانبها را داشت که به هرترتیبی‌بود مقداری‌کندوی عسل پیداکند . بارها اورادیده بودم‌که‌بدون واهمه از نیش‌زنبورهاعسل را ازکندو بیرون میکشید . در نتیجهٔ زحمات اوحتی یك بارهم‌نشدکه در تمام طول نبرد ایتالیا بدون غذای مورد علاقه‌ام به‌سربرم .

در آغاز این عملیات ، من با یك تفنگ گاراند آمریکائی مسلح بودم . اسلحهٔ خوبی بود اما خیلی‌سنگین بود ، لذا به‌زودی آنرا با یك کاربین(قرابینه)عوض کردم ،اینهم ساخت آمریکا بود و تنهامزیتش بر سلاح قبلی سبکی آن بود،بحدی که‌یك ذره گرد و غبارباعث گرفتگی آن میشد .از آنجا که‌مجبوربودم موقع دادن فرامین‌لازم‌به‌دسته‌ام‌تحرك بیشتری داشته باشم وپست‌های پاسداران را انتخاب و بین آنها ارتباط برقرارکنم ؛ متوجه شدم‌که لازم نیست اینقدربار خودرا سنگین‌کنم . هفت تیری نیزبه‌کمر داشتم‌که بعدها از آن صحبت‌خواهم کرد .

بنابراین تجهیزات من‌در نبرد ایتالیا عبارت بود از دوسلاح ودو فلاسك ، یعنی وسائل‌اصلی‌جنگیدن ووسائل زنده‌ماندن . زندگی‌مشقت‌بار و کاملی بود . بخاطر هدف عادلانـه‌ای می‌جنگیدیم و ازاین کار خوشحال بودم .یا حداقل‌اگریك لحظه فکرالجزایر فلاکت زده مرارها میکرد ، اینطور احساس میکردم.

دورهٔ جنگ‌بی‌تحرك درکاسینوبرای من سخت‌ترین قسمت‌جنگ بود.زندگی‌دربرف‌وگل‌ولای‌دائم‌ودرزیررگبار آتش‌توپخانهٔ‌دشمن بودن،

---

۱ ــ شلوب : قبیله‌ای‌درمراکش

بسیار ناگوار بود. مابه‌یك سوم تقلیل پیداکرده بودیم و این یك‌سوم هم متحمل مشقات فراوانی‌میشد. جراحت، ذات‌الریه و یخ‌زدگی‌دائماً بآنها تلفاتی وارد میکرد. من تنهاکسی بودم که حتی‌یکبار هم آنجا را ترك نگفتم، لکن از خوابیدن در برف به سیاتیك دچار شده بودم‌ومی‌لنگیدم.سروان ویلاکور دوباره به‌ما ملحق‌شده‌بود تا یکبار دیگرزخمی شود. وقتی که به بیمارستان میرفت از من‌خواست که تابرگشتن او از بیمارستان دسته رانگهدارم.او نمی‌خواست که گروهان‌دچار تجزیه‌شود. کسانیکه تجربهٔ جنگی نداشتند برای پرکردن‌جاهای خالی فرستاده‌شده بودند و در آن شرائط مرگبار مجبور بودیم آنان را بپذیریم که خود کار آسانی نبود.

سروان‌ویلا کور درست‌هنگامیکه‌حملهٔ‌تعرضی‌به اوج خودرسیده بود از بیمارستان خارج شد. ساعت‌یازده شب به‌کاسینوحمله‌کردیم تا خط جبههٔ دشمن را در قسمت چپ قطع کنیم. ستاد فرماندهی‌مانقطه ضعف دشمن راکشف کرده‌بود. دشمن‌تاب‌تحمل‌حملات‌شبانه‌رانداشت ماهم بدمان میآمد، امابهت زدگی ووحشتی که به‌افسران دشمن‌دست داده بود، به خوبی کوششی را که آغاز شده بود پرثمرمیساخت.

کاسینو سقوط کرد. تعرض ادامه پیداکرد و مابدون وقفه نفوذ کردیم. این بهترین قسمت جنگ بود، اما آلمانها هنوز چیزهای زیادی برایمان ذخیره کرده بودند. ما به رم نزدیك میشدیم و یك شب که‌داشتیم‌وارد دشت میشدیم بامقاومت ضعیفی‌روبه‌روشدیم. قاعدةً میبایست‌احتیاط بیشتری میکردیم لکن پس‌از ماهها بیکاری‌مامست پیشروی سریع‌خود بودیم، در طلوع آفتاب خودرا رودرروی‌تانکهای پانزر آلمانی دیدیم. این تانکهای عظیم الجثه ناگهان شروع به‌غرش کردند، باگشودن‌آتش‌توپهای‌خودروی‌ماوگلوله‌باران کردنمان‌ترسناك‌ترین تأثیرها را برروی مابه‌جاگذاشتند.

هیچ پناهگاهی نبود که بدان پناه ببریم جز حفره‌هائی که براثر گلوله‌های توپ در زمین درست شده بود. یکی از این گودالها را در نظر گرفتیم، منتظر فرصت‌شدم و با یك‌پرش بلندروی‌سرسروان‌ویلاکور، که قبل از من خودرا بدان گودال رسانده بود، فرود آمدم، تعجب‌ما یك ثانیه بیشتر نپائید و بعد، هر دوازخنده روده برشدیم. حال که یاد گذشته میافتم تنها علت خنده‌مان را در آن‌لحظه، ناشی ازعکس‌العمل آن در مقابل ترس میدانم، درمیان آن جهنم اقلا هر دو نفرمان هنوز زنده بودیم.

گروهان ما آشکارا دست‌از جنگ کشیده‌بود. زیراتنها صدای چند شلیك پراکنده‌را ازتفنگهای افراد خودی‌می شنیدیم، سروان‌گفت «بروببین اوضاع در چه‌حاله، ممکنه اتفاق ناگواری افتاده‌باشد». من رفتم و یکی‌از افسران‌جزءِ دستهٔ فرماندهی، ستوانی ازاهالی کاتالونیا[۱] را دیدم، او به من گفت: «حملهٔ دشمن بسیار شدید بود، سربازان عقب‌نشینی کرده مسلسل‌هایشان راجاگذاشتند. پرسیدم«هرسه مسلسل‌را؟» سرش راتکان‌دادومن وحشت زده به‌او نگاه کردم وبه خودگفتم «بدون مسلسل چه برسرگروهان خواهد آمد؟» وبه ستوان‌گفتم «بروم ببینم» و باسینه خیز شروع به پیشروی کردم.

پست‌های آتش‌ما پنجاه‌تاصدقدم ازجائیکه تانکهای پانزرآلمانی ایستاده بودند فاصله داشت، خیس‌عرق شده بودم، تنهای تنهابودم، ر داشتم بدانچه ازپست‌های آتش مابه‌جامانده‌بودنزدیك میشدم.خالی‌خالی بود وجای‌گلولهٔ‌توپ‌تانکهای آلمانی‌گودالی ایجادشده بود. خوشبختانه هیچکدام از دیده‌بانان دشمن مرا ندیدند. یکی‌یکی مسلسل‌ها راپیدا کردم وآنها را به‌خط‌جبههٔ‌خودمان آوردم. از آن که‌مجبور بودم‌بیشتر

---

۱ - Catalonia

راه‌راسینه خیز طی کنم‌هر بار فقط میتوانستم یك مسلسل‌را باخودبیاورم. روی این اصل مجبور بودم این راه راسه بارطی کنم . قیافهٔ مهربان‌و نازنین ستوان را باردیگر دیدن تسکین بزرگی بود . تصمیم گرفتیم که قضیه‌رامسکوت بگذاریم تا از تشکیل‌دادگاه نظامی برای کسانیکه اسلحه‌شان را جاگذاشته بودند خودداری‌کرده باشیم. حملهٔ تانکهای آلمانی چنان وحشتناك و ناگهانی بود که تعداد زیادی ازافراد ما به قتل رسیده‌بودند و احساس میکردیم سربازانی که گریخته‌اند دلیلی برای وحشت خود داشته‌اند .

تازه به‌خطوط‌جبهه برگشته بودم که‌یك‌سرباز مراکشی به‌سراغم آمد و گفت : « گروهبان ، گماشته‌ات مجروح شده و تازه او را از میدان نبرد خارج کرده‌اند » . به‌سرعت به طرف محل حادثه دویدم و حدود دو کیلومتر آنطرفتر او را بر برانکاری دیدم که بر روی شکم خوابیده بود . هرگز اینقدر بلندقد به نظرنیامده بود ،گفتم «چی‌شده؟» در حالیکه سرش رابلندمیکرد و لبخندمیزد گفت «چیزی نیست.»زخم وحشتناکی ازگلولهٔ توپ در ناحیهٔ پشت برداشته‌بود که تا استخوانش رسیده‌بود. گفتم «زودخوب میشی »گفت«خدایم‌ازدهنت بشنود» کسانیکه برانکار را حمل میکردند دوباره به راه افتادند و هنوز حدود دویست متر دورنشده‌بودند که‌توقف‌کردند ویکی از آنها صدا کرد :«گروهبان میخواد چیزی بهت بگه» به‌طـرفش دویدم ، مصدرم‌گفت : «به‌یاد شما بودم» و با احتیاط زیادبه‌طرف دیگر غلت زد واز زیرخودش یك‌قوطی عسل بیرون آورد و به‌من داد . با قوطی عسلی که در دست داشتم مات و مبهوت کنارش‌ایستادم.اما سربازان‌مخصوص‌حمل برانکارعجله‌داشتند که دوباره راه بیفتند ، به‌او گفتم «زود برگرد» اوهم‌گفت« برمی‌گردم» و به‌حرفش هم عمل‌کرد . زود خوب شد و مانند بسیاری ازمراکشیها

ازگرفتن مرخصی دورهٔ نقاهت خودداری کرد . دوباره به‌خط مقدم‌جبهه برگشت تاسلامت جنگیدنش را باردیگر بازیابد .

عاقبت به‌شهر جاویدان[1] رسیدیم. برخلاف ادعـای متفقین ، این فرانسویها بودندکه پیش ازهمه وارد رم شدند .

در رم بودکه برای اولین‌بار با بعضی از اعضای نهضت‌مقاومت ایتالیا تماس پیداکردم . بعدها بـه‌اتفاق هم در شمال سیه‌نا دوشادوش یکدیگر جنگیدیم . مایلم‌که این نظریهٔ نادرست راکه ایتالیائی در زیر آتش دشمن آدم بزدلی است ، برای همیشه و بطور قطعی ردکنم. این نظریه‌کاملا نابجاست. ایتالیائی آدمی‌است زیرك که‌به‌آسانی‌قانع‌نمیشود و در مقابل تبلیغات بسیار محتاط است ، چشم‌بسته وارد جنگ‌ نمی‌شود لکن وقتی‌که مطمئن شد هدف جنگی‌که در پیش دارد شرافتمندانه و با ارزش است از فداکردن جان خود در راه به‌ثمر رسانیدن این‌هدف دریغ ندارد . میهن‌پرستانی‌که درکنار ما میجنگیدند دقیقاً میدانستندکه چه میخواهند: محو فاشیسم ازمیهنشان . اگرچه آنها مهارت‌وانضباطی راکه سربازان ما کسب‌کرده بودند نداشتند ، اما شجاعـت زیادی در وظایفی‌که به‌عهده‌شان محول شده بود ازخود بروزمیدادند.

کمی پس از تسخیر رم ، به‌دریافت «مدال نظامی» مفتخرشدم. ازآغاز جنگ‌ چهاربار برای دریافت این نشان درگزارشهای نظامی از من نام‌برده شده بود. به‌اتکاءِ این‌تذکرات چهارگانه وهم‌چنین به‌خاطر ماجرای مسلسلها بودکه به‌دریافت این نشان نائل شدم . (باوجود اینکه سعی‌کرده بودم ماجرای مسلسلها مسکوت بماند تا از مجازات‌سربازان جلوگیری شود عاقبت به‌نحوی قضیه درز پیداکرده بود) . مراسم‌سان ورژه‌ای برگزار شده بود و ژنرال دوگل مخصوصاً به‌ایتالیا آمده بود

۱ـ اشاره به‌رم پایتخت ایتالیا وکشور روم باستان است

تا در آن شرکت کند. وهم‌او بود که نشان را به‌سینه‌ام زد. این‌سیاستمدار بزرگ وقتی نشان را به انیفورمم نصب می کـردوبه‌من تهنیت میگفت نمیدانست کسیکه اکنون در مقابل‌او ایستاده‌است هیجده‌سال بعدرئیس جمهوری الجزایر مستقل می‌شود.

بازگشت به‌الجزایر

پس از فتح سیه‌نا ، افراد هنگ پنجم مراکش مرخص شده آنها را جزء نیروی ذخیره قرارداده بودند تا بعدها درحملهٔ به‌فرانسه شرکت کنند . در این موقع منهم از فرصت استفاده کرده مرخصی ویژه‌ای گرفتم و برای دیدن خانواده‌ام به‌مرنیا رفتم . وقتی مرخصیم تمام شد به‌قرارگاهی‌در اودژه ملحق‌شدم ودر آنجا بـا کمال مسرت گروهبان‌یکم آلفونسی را پیداکردم . اوهم بلافاصله گفت «نمیگذارم ازاینجا بروی برای تعلیم سربازان تازه‌کار به‌تو احتیاج دارم» .

در اودژه بود که شایعات مربوط به‌وقایع سال ۱۹۴۵[1] به‌گوشم رسید.از اقدامات وحشیانه‌ای کـه برای فرونشاندن قیام صورت‌گرفته

۱ـ قیام ستیف که منجر به شهادت چهل هزار الجزایری شد .

بود به‌شدت یکه خوردم . آنطـور که از ظواهر امر پیدا بود ، پس از پایان جنگ ، استعمار هیچ‌چیزی را به الجزایریها واگذار نمی کرد و الجزایر همچنان در زیر سلطهٔ استعمار باقی‌میماند.

داشتم‌دربارهٔ این‌درس‌تلخ‌باخود فکرمیکردم‌که افسران‌فرانسوی پیشنهاد کردند که همچنان در ارتش فرانسه به‌خدمت مشغول شوم. آنها گفتند که مرا به‌دانشکدهٔ افسری خواهند فرستاد و بـا سوابق درخشانی که در ارتش فرانسه داشتم به‌زودی ستوان دوم می‌شدم. من‌این‌پیشنهاد را بدین بهانه که‌خانواده‌ام بی‌سرپرست هستند رد کردم و گفتم که‌بایستی به‌مرنیا برگردم تا از مادر و خواهرانم مراقبت‌کنم . حقیقت این بود که واقعهٔ کنستانتین مرا وادار به‌رد این پیشنهاد کرد . احساس می کردم که‌تصمیم‌این‌موضوع به‌عهدهٔ من واگذارشده‌است. اقدامات‌انتقامجویانه در «ستیف» شکاف‌عمیقی درجامعهٔ‌فرانسوی والجزایری به‌وجود آورده بود . احساس میکردم به‌خاطـر دَینی کـه به مردم وطنم دارم بایست به‌الجزایر برگردم و باتمام نیرویی که در بدن دارم بکوشم سرنوشت آنها را تغییر دهم واین بی‌عدالتی راکه باعث رنج و عذاب‌آنها شده است از بین‌ببرم .

هنوز مـدت زیـادی از بـازگشتم به مرنیـا نگذشته بود که هم‌میهنانم از من خواهش کردند کـه در فهرست کاندیداهای‌انتخابات شهرداری ثبت‌نام‌کنم . این فهـرست ، با وجـود اینکه خوب تنظیم نشده بود ، ولی در عوض بیشتر کاندیداهای آنرا الجزایریهای خوش طینت تشکیل میدادند . روی این اصل تصمیم‌گرفتم بـدین فهرست بپیوندم .

انتخاب کنندگان دومین کُلِژ[1]! ایـن کلمهٔ دل خـوشکنك برای

۱ــ در شیوهٔ انتخاباتی فرانسه ، کلمهٔ کلژ که ازاصطلاحات متأخر لاتین‌است به‌عنوان یك انتخاب‌کننده به‌کار رفته است .

انتخاب کنندگان الجزایر به کار برده می‌شد.

اولین کلژ طبعاً ازاروپائیان مقیم الجزایر تشکیل شده بود. درهمهٔ کارها آنان اول بودند و خیال داشتند همیشه اول بمانند. برای اینکه هدف ازاین روش دو کلژ کردن چیزی بیشتر از تأیید حق رأی عمومی کارگران نبوده.بدین ترتیب ، در تمام الجزایر ، ده‌میلیون الجزایری حق انتخاب یك‌سوم اعضای انجمن شهر را داشتند در حالیکه یك‌میلیون اروپائی مقیم الجزایر دوسوم دیگررا انتخاب میکردند. در هربخش، اعضای منتخب کلژدوم (که بامراجعه به‌مطالب فوق از حداقل نماینده برخوردار می‌شد) به‌ایفای نقش « الجزایریان خدمت » تنزل پیدا کرده بود. آنهاگوشه‌نشین و بی‌قدرت، تماشاگران بی‌ارادهٔ نمایشی و آلت‌دست اعضای‌اول کالج به‌شمار میآمدند. کارهمیشگی آنها «بله» گفتن و سازش با کلژاول بودوبر آن بودند که سیستم مستعمراتی راباظاهری دموکراسی تدارك ببینند ،بایستی بدین احساس‌شکاکانهٔ عمیق اعتراف کنم که چنان سیاستمدارانی بودند که این بنیاد باشکوه دو کلژ را اختراع کردند و الجزایر امروز را به اینکه دموکراسی واقعی در آن وجود ندارد متهم میسازند.ما به‌حقیقت اساسی دموکراسی که حکومت مستقل نامیده می‌شود رسیده‌ایم ، چون ترجیح میدهیم نوع دیگر دموکراسی را باقوانین انتخاباتی‌فرمایشی و نیرنگهایش، با دو کلژ و بلوك تعیین- شده‌اش به‌همان آقایان ببخشیم.

در همان اولین جلسهٔ انجمن در مرنیا برای ماکاملا واضح‌بود که اعضای کلژ اول که از مقام خودشان در شرایطی برتر ازما مطمئن بودند ، هیچ قصدنداشتند دربارهٔ اختیارات اعضای کلژ دوم ، باآنان مذاکره کنند ؛ و این بدان معنی بودکه حتی کوچکترین نقشی برای‌ما در ادارهٔ امورشهری کوچك چون مرنیا قائل‌نبودند ، بدینترتیب ماقادر

نبودیم هیچ سودی به‌حال موکلین خود داشته باشیم.

اعضای کلژ دوم همگی استعفا دادند و دوباره همهٔ آنان توسط انتخاب کنندگان کلژ دوم انتخاب شدند. سپس جلسهٔ انجمن شهر به‌دنبال جلسهٔ قبلی تشکیل شد، که در آن جلسه ما تقاضایمان را بار دیگر برای گفتگو دربارهٔ به‌دست گرفتن قدرت تجدید کردیم، و مانند دفعهٔ پیش با مخالفت روبه‌روشد. یکبار دیگر استعفای دستجمعی پیش آمد و به‌دنبال آن انتخابات دیگری صورت گرفت. رویهمرفته‌ماسه‌بار به‌سوی موکلین خود برگشتیم.

خصومت کلژ اول هر بار نسبت به‌ما افزایش مییافت. از آنجاکه مرا سردستهٔ فتنه‌جویان‌وعنصر کله‌شقی میدانستند این خصومت آنان نسبت به‌من بیش‌ازدیگران بود. کلژ اول به‌تنهایی نه میتوانست به‌بودجه‌رأی دهد و نه آنرا تنظیم کند و با وجودیکه دراکثریت بودند، بدون ما قادر به‌انجام هیچ کاری‌نبودند. اما ماگروه اقلیت، فقط‌حق داشتیم بااقدامات آنان‌موافقت کنیم و برای‌اینکه‌با آنان‌مخالفت ورزیم‌باید استعفاء میدادیم. دو راه بیشتر نداشتیم یابا همه‌چیز موافقت کنیم و یا همه‌چیز را واژگون سازیم.

شهردار، مسیوژربو[1] از بیهودگی‌وضع موجود کاملا آگاه بود. اویك‌سوسیالیست وعضو (اس. اف. آی. او)[2]بود، لکن چنین شخصی بدبختانه‌اتحادناخوشایندی علیه‌ما الجزائریان داشت.ژربو آدم‌شایسته‌ای بود، امابرای اینکه‌کوچکترین قدرت اجرائی از چنین آدم‌سوسیالیستی به‌دست‌بیاوریم،سه‌بارانتخابات صورت‌گرفت، درانتخابات سوم تسلیم شد، یابه‌عبارت دیگر،نقشه‌ای‌درسرداشت. ماقدرت اجرائی‌میخواستیم،

۱- M. Gerbaud

۲-(بخش‌فرانسوی بین‌الملل‌کار) : Section Française de l'International Ouvrière

بسیار خوب ، او آنرا به‌ما میداد ، آنهم بطور کامل! اومانند بسیاری از اروپائیان مقیم الجزایر قانع شده بود که ما کاری از دستمان بر نمیآیدو دیگر اینکه «بدون آنان هیچ کاری از ما ساخته نیست» او تصور می کرد که میتواند با کار سخت و سنگین بار مسؤولیت ، ما را خرد کند ، چه ضربه‌ای در انتظارش بود! به‌خوبی از تمام کارهائیکه به‌عهده‌مان گذاشته بودند بر آمدیم و ابداً این کارها مارا ازپای در نیاورد .

من ترتیبی‌دادم که مسؤولیت غذا و ذخیره را به‌عهده‌ام بگذارند، در آنزمان چـون همه چیز جیره بندی بود هردو،بخش اصلی دستگاه اجرائی شهرداری را تشکیل میدادند . از آنجاکه همه چیز را میشد با پول خرید ، جیره‌بندی مشکلی برای ثروتمندان به‌وجود نمیآورد. اما فقرا ، تنها کوپن‌هائی برروی کارتهای جیره‌بندیشان‌داشتند که بدون آنها نمیتوانستندچیزی به‌دست بیاورند. تعدادبیشماری از«فلاحین» (دهقانان) تهیدست به‌امید یـافتن مقداری نـان خشکه ، چند دانهٔ خرما و یامشتی سبوس از مزارع به‌سوی شهرها رانده شده بودند . اینان وقتی‌دریافتند نمی‌توانند در مـرنیا جـائی بـرای خـوابیدن پیدا کنند ، در نهایت تهیدستی در غارهای ساحل‌رودخانه اردو زدند .همراه باقحطی،تیفوس هم به‌سراغ این توده‌های‌گرسنه آمد . در شهر کوچکی مثل مرنیا ، با کمتر از ده‌هزار جمعیت ، هرروز درحدود دونفر تلف میشدند.ازتعداد کسانیکه در بیغولـه‌ها تلف می‌شدند خبر نداریـم ، بدون لحظه‌ای تأمل هزاران‌کارت جیره‌بندی را که اجازه نداشتم برای‌این‌مردم بیچاره امضاء کنم، امضاء کردم. من توجهی بدین نکته که مقررات چه دستوری میدهند نداشتم !به‌آن دهانهای‌گرسنه باید غذا داده می‌شد .

از صبح تا شام‌کار می کردم ، بامردم ملاقات می کردم وبه‌بحث پیرامون مشکلاتشان‌که خدا میداند بیحد وحصر بودند،میپرداختم . من آدم‌فعالی‌بودم واحساس می کردم که برای‌آنها مفیدم وبرای من‌این یك

دورهٔ فوق‌العاده پرتحـرکی بود . ازسلامت‌کامل برخـوردار بودم و احساس‌می‌کردم‌که پرازنیرو وانرژی هستم . هنوزهم‌گویی تحت تأثیر نتایج معنوی‌کازینو بودم ، اوائل باشهردار تصادمهای بی‌پایانی‌داشتیم‌و همچنانکه قبلا گفتم ، اوآدم شایسته‌ای بود ، و از بودن بین ما ودیدن کار ما عـاقبت برتعصباتش غلبه‌کـرد و ما توانستیم با اوکنار بیائیم . نگرانیهای ما دیگر ازجانب او نبود بلکه از بالاترها بود .

علاوه برعضو انجمن شهر ، عضو مبارز (ام . ت . ال . د .)[1] هم بودم . طریقی‌که ازآن راه وظایف روزانه‌ام را به‌خاطر همشهریانم در مرنیا انجام میدادم . به‌زودی ظرف چند ماه درکنار خود پشتیبانانی جلب‌کرده بودم و مرنیا به‌ستاد حـزب تبدیل شده بـود . رئیس امور مستعمره و پیروانش یعنی بـاش‌آقاها (کدخدایان) وقائدها نتوانستند مرا به‌خاطر این موضوع ببخشند.

یك روزشوهر خواهرم‌که درمرنیا زندگی‌می‌کرد ، به‌سراغم آمد ودرحالیکه‌نگران‌به‌نظرمیرسید‌گفت:«احمد،فلانی، به‌مزرعه‌ات‌نقل‌مکان کرده‌وادعامیکندکه مزرعه‌متعلق به‌اوست» جواب دادم: «بسیارخوب ، می‌روم واورا ازمزرعه‌بیرون‌میاندازم. » شوهرخواهرم درحالیکه دست راستش را به‌علامت اخطاربلند می‌کردگفت: «مواظب باش ، احساس میکنم‌که این یك دام باشد، این مـرد بشخصه خطرناك نیست ، زیرا که چلاق است ، اما پسر عموهایش راهزن هستند . یك مشت آدم‌کش حرفه‌ای هستندکه‌تازه ازکاین[2] برگشته‌اند ، خدایم پشت وپناهت باد!»

به‌سراغ مرد چلاقی‌که به‌راستی خانه‌ام را اشغال‌کرده بودرفتم. درحالیکه درهرطرف او یك‌زن ایستاده بود جوری مرا به‌خانه‌راه داد

۱ـ (جنبش‌برای پیروزی آزادیهای دموکراتیك) Mouvement Pour le Triomphe des Libertés Démocratiques

۲ـ Cayenne

که گوئی صاحبخانهٔ واقعی اوست. یك داستان درهم و برهم طولانی سرهم کرد و منظورش این بود که ثابت کند مزرعه متعلق به‌اواست. لازم نیست اضافه کنم که او حتی سیاههٔ یك سند رسمی راهم نداشت. از بخت بد منهم سند کتبی که دال بر مالکیت من براین مزرعه باشد نداشتم. زیرا قبل از فتح الجزایر، زمین‌هایی که متعلق به‌مردم بومی الجزایر بود هرگز سند مالکیت نداشتند و ملك براثر تصرف طولانی به‌شخص تعلق میگرفت.

زمین مال من محسوب می‌شد چون پدرم درآن زراعت کرده بود، او هم این زمین را از پدرش به‌ارث برده بود. و به‌همین ترتیب بالا میرفت. در این مورد مرافعه‌های بی‌پایانی وجود داشت. زیرا که همیشه آدم نادرستی پیدا می‌شد که ادعا کند پدر بزرگت با زور زمین را از پدربزرگش غصب کرده‌است. بیشتر این دعواها را ادارهٔ استعماری به‌وجود میآورد وگاهی اوقات خودش آنهارا درست می‌کرد و منظورش از اینکار این بود که آنهایی را که می‌پنداشت «بومیان خوب» هستند رودرروی «بومیان بد» قرار دهد.

وقتی فکرش را میکنم، چنین بنظر میرسد که من در دستهٔ دوم جا داده شده بودم. آن مرد چلاق مرا تهدید به‌مرگ کرد و در این تهدید خود مصمم هم به‌نظر می‌رسید و می‌خواست مرا مطمئن کند که از جانب دیگری غیر از پسرعموهایش که از کاین آمده بودند، حمایت می‌شد.

هرچه که بیشتر گوش میدادم بیشتر متقاعد میشدم که حق به‌جانب شوهر خواهرم است. و تمام اینها زیر سر مقامات استعماری است. اگر تسلیم میشدم، ازحقوق حقه‌ام محروم و در مقابل چشم همشهریانم بی‌اعتبا میشدم. اگر به زور متوسل میگردیدم پسر عموهایش آماده بودند که مرا نابود کنند. آنها را بعداً به‌خاطر این قتل ظاهراً محاکمه میکردند اما قتل یك بومی توسط بومی دیگر اهمیت چندانی نداشت. پدر شاه

پیدا میشد که سوگند بخورند این قتل به خاطر دفاع از خود صورت گرفته است .

در حالیکه به‌آن مرد چلاق گوش میدادم تمام جوانب کار را هم در نظر گرفتم و متانت خود را کاملاحفظ کردم . عجیب است که اسم آن چلاق را به یاد ندارم ، اما هنوز میتوانم صورتش را که وحشت و خودبینی یکسانی در آن به چشم میخورد ، ببینم. از آنجا که گفتگوی من با او بلند و باعصبانیت‌بود ، مخصوصاً در اول گفتگویمان ، هر دو زنش که پشت سرش ایستاده بودند پیش‌از آنکه زنده باشندمرده به‌نظر میرسیدند . سکوتی برقرارشد .به‌مردچلاق نگاهی کردم‌وگفتم«صبر کن، نشانت خواهم داد ! » و برگشتم . همانطور که در را پشت سرم محکم می بستم‌بدین فکر افتادم که‌چطوریك آدم چلاق و بی‌پائی‌مثل اوممکن است به دوزن احتیاج داشته باشد .

باتمام امکانات قانونی سعی کردم که ملك از دست رفته راپس بگیرم اماهمه جاسرم به سنگ خورد . آخرین قدمی که در این راه برداشتم‌این‌بود که تقاضا کردم‌بارئیس‌ادارهٔامور مستعمرات گفتگو کنم. آنطور که‌بامن‌برخورد کرد قطع‌امید کردم. او پیروز شده‌بود،چشمانش با بدخواهی می‌درخشید ویکبار هم دست از لحن کنایه‌دارش‌برنداشت. حتی‌وقتی که سوابق جنگیم‌را به او خاطرنشان کردم هیچ‌تأثیری‌نبخشید. نه نشان صلیب جنگ و نه‌نشان نظامیم، هیچکدام ازاینها برایش‌اهمیت نداشت . آنچه که برایش مهم بود « وضع خاص» من در مرنیا بودو پیشرفتی که در (ام . ت . ال . د) به دست آورده بودم . وقتی که بلند شدم بروم به‌او گفتم : « آقای رئیس بفرمائید واقعاً منظورتان‌از اینکار چیست ؟ » و اوهم باهمان لحن طنز آلودش گفت :

«همه چیز را متوجه خواهی شد» وسپس افزود : «بن‌بلا، توفکر می کنی‌خیلی‌زرنگی، اما به‌تو نشان خواهیم داد که ما ازتو زرنگتریم»

وقتی که آنجا را ترك میگفتم متوجه شدم که مزرعه از دست داده‌ام پس‌از اینکه به‌مرنیابرگشتم، باسنجیدن موقعیت گرفتم که حمله را شروع کنم ، یك روزصبح، یك کامیون خالی مزرعه بردم ، هفت تیر به دست واردخانه شدم دررا بازکردم‌و با صدای بلند به‌چلاقه‌گفتم « ده دقیقه‌به تووقت میدهم اینجا را خالی کنی ،زیلوهاو زنهایت رابردار وبرو» . چلاقه تنها نبود ، بلکه‌یکی‌از پسرعموهای‌اهل کاین وی‌هم بااوبود. اما حمله‌ام چنان آنها را غافلگیر کرده‌بود که‌هیچ عکس‌العملی نتوانستند از خودبروزدهند ، همه چیزبه صورت عبرت‌آمیزی برگزارشد،البسه، اثاث خانه، دوتازنها ، چلاقه‌وپسرعمویش‌همه در پشت ماشین بارکش رویهم تلنبار شدند و راننده به راه افتاد و من مالك مزرعه‌ام شدم .

اما خوب میدانستم که چنین پیروزی‌آسان به دست آمده‌ای به حملهٔ متقابلی منجر خواهد شد : وسه‌روز بعد همینطور هم شد . درخانه خوابیده‌بودم، که نیمه شب‌از سروصدای‌بسیارزیادی‌از خواب بیدارشدم. کسی داشت به طرف پنجره سنگ میانداخت . از جایم تکان‌نخوردم، باران‌سنگ‌همراه‌بافحش‌وناسزاادامه داشت. بازهم ازجایم‌تکان‌نخوردم، باران سنگ و فحش در تمام شب ادامه داشت .

نقشه‌شان کاملا روشن بود : یکی از آنها سنگ پرتاب میکرد ، در حالیکه دیگری کمین نشسته بود و در منزلم‌رازیر نظرداشت‌وآماده بود که اگر در آستانهٔ در ، با اوقات تلخ ظاهرشوم مرا باتیربزند .

منتظر روز شدم تا راه‌گریزی از این‌مخمصه پیداکنم . اسلحه‌ام را که یك ششلول لوله دراز پ. ۳۸ بود و بردی بیش از ۲۰۰ یارد داشت آماده کردم . وقتیکه چلاقه را از خانه‌ام بیرون میکردم سلاحی خیلی‌کوچکتر از این ، یعنی یك سلاح ۶ر۳۵ کالیبری با خود داشتم‌و حتماً پسرعموهایش‌فکرکرده بودندکه همین یك‌سلاح را دارم.درنتیجهٔ

این فکر آنها در ۶۵ یاردی خانهٔ من موضع گرفته بودند و خانه‌ام را به‌راحتی در تیررس تفنگهای ته‌پرشان هدف قرارداده بودند . آنهاپیش خودشان تصور کرده بودند از تیررس اسلحه‌ای که من به‌کار خواهم‌برد در امان خواهند بود و کاملا اطمینان داشتند که اگر من از خانه خارج شوم آنها از گلوله‌هایم سالم می‌مانند ، و حال آنکه من در تیررس کامل گلوله‌های آنها قرارخواهم گرفت. معلوم بودکه این آدمکش‌ها در فن کمین نشستن تجربه‌های زیادی داشتند .

در این ضمن ،باران فحش‌و سنگ همچنان ادامه داشت .من‌در تاریکی در حالیکه ششلول پ. ۳۸ در دستم بود ، روی یك صندلی ساکت و صامت نشستم . این انتظار طولانی برایم کشنده بود ، اما با تجربه‌ایکه از نبرد کازینوداشتم میدانستم که برای آنها هم این انتظار به همین اندازه کشنده است .

صبح خودم رابرای‌حمله آماده‌کردم ، ناگهان دررا باز کردم ، بیرون‌پریدم وخودراروی‌زمین انداختم دو گلوله‌ازبالای‌سرم صفیرکشان گذشت، تیرشان به‌خطا رفت و درعوض محل‌تفنگها را به من‌نشان‌داد. از جایم پریدم به‌سمت آنها دویدم ، یك دور به‌طرف آنها شلیك‌کردم و دوباره خودم‌رابه‌زمین انداختم .ازگلوله‌هائی که تگرك آسابرسرشان باریدن گرفته‌بود متعجب شدند، چون فکر میکردندکه من فقط باهمان هفت‌تیر ۶ر۳۵ کالیبری مسلح هستم . یك‌خشاب فشنگ‌تازه در سلاحم گذاشتم ، دوباره به‌جلو پریدم . آتش کردم و دوباره‌خودم را به‌زمین انداختم،صدای تیروصدای‌پاهای‌گریزان میآمدو فهمیدم که‌فرار کرده‌اند. به دنبالشان دویدم‌برای اینکه نمی‌خواستم به‌آنها فرصت‌بدهم که‌دوباره تفنگهایشان راپرکنند. اما آنها بدون‌اینکه به‌فکر برگشتن باشندهمچنان می‌دویدند. کمی خون‌برروی‌بوتهٔ خاری‌دیدم، بنابراین فهمیدم که‌بایستی یکی از آنها رازده باشم ، مجبور بودم‌بایستم و نفس تازه‌کنم ، برای

اینکه‌تازه از شرمالاریا خلاص شده‌بودم و از آنجا که هنوز حالم سر جایش نیامده بود نمی‌توانستم‌بیشتر بدوم .

راه افتادم به شهر بروم تاخانواده مطمئن شوند که سالم هستم . در راه کدخدا را دیدم‌که داشت به‌طرفم می‌آمد ، آدم چاق وریاکاری بود ، واز همان دورلبخندچرب و نرمی تحویلم داد. سلام کردوپرسید چه‌اتفاقی‌افتاده‌است، وبانگاههای‌دزدکی‌و تاحدی هم هراسان‌به‌ششلول پ. ۳۸ که هنوز در دستم بود نگاه میکرد . باتوجه بدین واقعیت او آمده بود مرا ببیند ، آنهم با آن قیافهٔ حق به‌جانب و با آن‌سؤالهای محتاطانه ، متقاعدشدم که‌او بااشارهٔ‌ضمنی رئیس ادارهٔ امورمستعمرات چنین توطئه‌ای را علیه من چیده است . با بدترین وضع ممکن این موضوع را به‌اوگفتم ،هنوزحالت هیجان‌نبرد چندلحظه‌پیش دروجودم بود و دربین فحش‌هاییکه‌نثارش کردم « خائن» ، «مزدور» خوبترینشان بود . نگاهش را از روی سلاحم برنمی‌داشت وخودش را درآن‌جاده در مقابل من خیلی تنهااحساس می کرد حتی‌سعی‌نکرد چیزی راانکار کند ، در عوض بدون اینکه جرأت سربالاکردن داشته باشد ، بارنگ پریده و گونه‌های لرزان و وقار ازدست رفته ، در حالیکه به‌اوتوهین می‌کردم ایستاده بود . .

در راه بازگشت بـه‌مرنیا پیش خودم فکرمی‌کردم‌که اگر چه پیروزشده‌ام، اما پیروزی برایم‌خیلی‌گران‌تمام شده است. این‌موضوع که من‌کسی را زخمی‌کرده بودم‌کافی بود تا مرا به‌زندان بیاندازند . بنابراین تصمیم‌گرفتم‌که بلافاصله مرنیا را ترك کنم ، با ترك مرنیاملك موروثیم را از دست می‌دادم اما در عوض آزادیم راکه خیلی برایم ارزش داشت حفظ می‌کردم . لازم بودکه من‌آزاد باشم تا به‌حزبم و به‌امر استقلال‌کمك‌کنم .

به‌الجزیره رفتم و تامم را عوض‌کردم . این موضوع در۱۹۴۷

بود ، و ازآن‌تاریخ به‌بعد من یك مبارزمخفی شدم‌و تا روز دستگیریم هم به‌همین صورت باقی ماندم .

به‌علت فشارحوادث ، در (ام . ت . ال . د)بحرانی پدیدآمد. شکاف بین رهبران حزب و مبارزین بسیار مصمم آن ، وسیع‌تر شده بود . جنگجویان، رهبران حزب را مجبورکرده بودندکه یك سازمان مخفی تشکیل دهندکه بعدها من‌رئیس‌آن شدم و ما اسمش را «سازمان ویژه»گذاشته بودیم . عمر این سازمان هم باحزب در حزب شدن‌به‌سر آمد ، هدف‌ها و طرزفکرآن باهدف‌ها و طرز فکر مسالی حاج تفاوت بسیاری داشت: مسالی درواقع‌روزبه‌روزداشت‌بیشترپیرو قانون اساسی می‌شد و معتقد بودکه براثر انتخابات ، موقعیت بهترخواهد شد و ما عاقبت قادر خواهیم شدکه صدای خود را به‌گوش دیگران برسانیم و به‌تدریج از ادارهٔ امورمستعمرات امتیازات بیشتری به‌دست‌آوریم.من نیزمانندتمام جنگجویان سازمان ویژه‌می‌توانستم‌به‌این‌نکته‌معتقد شوم‌که نظر او یك تصور واهی بیش نیست . وقایع ستیف Setif ما رامتقاعد ساخته بودکه دیر یازود ، مسألهٔ به‌کاربردن زور پیش خواهدآمد وما باید خود رابرای آن‌آماده‌کنیم . بنابراین مشتاق‌بودم‌که هرچه زودتر دست به‌کار شویم

انتخابات‌ازپیش‌فراهم‌شدهٔ ۱۹۴۸ که بوسیلهٔحزب«سوسیالیست» نایگلن[۱] سازمان یافته بود ، نظرما را مؤکداً تأییدکرد. هیچ سیستم انتخاباتی دمکراتیکی تابه‌حال این‌چنین با نادرستی رهبری‌نشده‌است. سیاست انتقادآمیزی‌که به‌دنبال این انتخابات پیش‌گرفته شد ، ما را از ماهیت امرآگاه ساخت . مثل این بودکه مقامات استعماری‌ازاینکه الجزایریها حق رأی دادن پیدا کرده بودند و ازاینکه مجبور شده بودند با وجودتقلبی‌که درنتایج انتخابات کرده بودند، باانتخاب

۱ ـ Naegelen

شدن الجزایریها بسازند ، غبطه می‌خوردند ، هرپستی و رذالتی راکه تصور کنید توسط ایـن دستگاه بوروکرات استعماری برعلیه‌برادران الجزایری من امتحان کردند. درکافه‌های مراکشی تخته شد. دهقانان ، به‌خاطر اینکه الاغهایشان در جهت خلاف جاده‌ها حرکت‌کرده بودند جریمه شدند. این‌تحریکات جزئی روزبه‌روز افزایش یافت، وفضائی نفرت آلود پدیدآورد . پرواضح بود که این قیدوبندهای پیش‌پاافتاده وجزئی صرفاً برای‌مجازات‌ما آنهم به‌خاطر«گستاخی»غیرقابل‌بخشش و زیاده ازحدی‌که ما در ادعای خود مبنی بر به‌دست‌آوردن حق رأی از خود نشان داده بودیم به‌عمل‌آمـد ، حتی اگرچه انتخابات همیشه از پیش صورت‌گرفته‌بود ، ما سیستم مجازاتی را تحمل می کردیم‌که در نظام ارتشی به‌آن «تحصیل مجددکنترل» مـی‌گویند.این سیستم بهمان اندازه‌که خوار و ناچیز بود ، به‌همان اندازه‌هم دد منشانه بود، وقصهٔ از پیش‌گرفتن چنین شیوه‌ای این بودکه «بومیان» را برای همیشه‌وادار سازند تا«مقام خودرا درجامعه خوب بشناسند» ومقام بومی‌هم‌پست‌ترین مقام در سرزمینش بود .

قسمتی‌ازکارم این‌بودکه از روستائی به‌روستای دیگری بروم ، ازحامیان جنگجوی سازمان ویژه دیدن‌کنم ، و طرفدارانمان را تشویق کنم‌که به‌صفوف ما بپیوندند . دیدارهایم مخفیانه صورت می‌گرفت . هرگزدر مسافرخانه اقامت نمی‌کردم بلکه درخانهٔ مردم محلی می‌ماندم وکمتراز آنجاخارج‌می‌شدم. دریافتم که‌نظردهقانان باعقیدهٔ خودم‌یکسان است. آنها از وجود«سازمان ویژه »اطلاعی نداشتند تنها روی‌فعالیتهای «جنبش برای پیروزی آزادیهای دموکراتیك » قضاوت می کردندآنهم بااظهارنظرکردن دربارهٔ رهبران‌جنبش‌که روستائیان‌از آنهابیزار بودند. روزی دهقانی به‌من‌گفت : «گوش‌کن فرزندم ، آیا میدانی اگرمقامات استعماری بفهمند یکی از مـا عضو « جنبش برای پیروزی آزادیهای

دموکراتیك » هستیم چه بلائی به‌سرمان در خواهند آورد؟ پلیس خواهند فرستاد تااورا ازخانه‌اش بیرون بکشد ودربرابرهمسرش اوراکتك خواهند زدو تحقیر خواهند کرد و بعدهم بدون محاکمه‌اورا به‌زندان می اندازند.و وقتی‌هم‌اززندان مرخص‌شدمورداذیت‌و آزارباش آقاو قائدقرارمی گیرد. این همــان سیستم استعماری است که در آن ماخرد و تحقیر و لگدمال شده‌ایم . با وجود ایــن مسائل ، بازهم حزب باماصحبت از انتخابات می کند ! این انتخابات چــه سودی به‌حال ما دارد ؟ که بین فرانسویها وول بخوریم ؟ که در انجمن‌های شهرشان ، در مجالس قانونگذاری‌و میتینگ‌هــای سیاسی‌ایشان شرکت کنیم ؟ همهٔ اینها مارا به‌کجا هدایت خواهدکرد؟ به‌یك پیشرفت جزئی که شاید درطی‌صدسال به‌دست‌بیاید. اما همهٔ ما درظرف صدسال‌زنده نخواهیم بود. نه پسرم، مانمی‌خواهیم چیزی دربارهٔانتخابات‌بشنویم، آنچه‌که حالاما می‌خواهیم تفنگ‌است.»

ما همه‌جاهمین‌حرفهارا می‌شنیدیم‌وهیچ تردیدی به‌خرج‌نمیدادیم که این صحبت‌ها را با حرارت زیاد به‌گوش‌رهبران حزب برسانیم. اما به‌هیچ طریق‌ممکن نبودکه بشود آنهاراوادارکردکه از سیاست انتظار و تماشائی‌که در پیش‌گرفته بودند دست بردارند. نظرآنها را می‌شود تنها به‌عنوان آمادگی برای‌گریز از حقایق توصیف‌کرد . آنها ازگرفتن تصمیمات ضروری شانه خالی می‌کردند . فکر شورشیان مسلح برای مقابله بــا نیروی استعماری آنها را می‌ترساند ، و ایدهٔ انقلاب عمومی خیلی بیشتر آنها را به‌وحشت می‌انداخت . آنها تصمیمات حیاتی را به‌وقتی درآینده موکول می‌کردند ، و در عین‌حال به‌قانون اساسی‌پناه می‌بردند . اگر تنها می‌شد انتخابات را یك انتخابات اصیل دانست ،و اگرقدرت و کلای منتخب ، حقیقی‌بوده است، بازحرفی‌نبود،درمقابله‌با ستم‌سنگین و نومید‌کننده‌ای که‌برپشت‌خلق‌ماسنگینی‌می‌کرد ،جاه‌طلبیهای پارلمانی حزب مضحك به‌نظرمی‌رسید .

رهبران حزب تنها نگران يك‌چيز بودند و آنهم انتقال توده‌ها از حزب بود : تعداد اعضاء تقليل يافته بود، و ديگر حق عضويتي پرداخت نمي‌شد. احزاب سياسي هميشه به‌علت شركت توده‌هاي فقير و بي‌رياي جامعه ، مانند «فلاحين» (دهقانان) كه باقربانيهاي خود به‌دوام آنها كمك كرده به‌وجود آمده‌اندو اين‌همان‌مردمي‌بودند كه حالاما رابطوردستجمعي ترك مي‌گفتند . يادم ميآيد كه در آن زمـان وضع مالي « جنبش براي پيروزيهاي‌دموكراتيك» به‌حدي‌خراب‌بود كه‌حتي‌ما به‌سختي‌مي‌توانستيم حقوق مستمر كارمندان حزب را بپردازيم .

در ۱۹۴۹ وضع به‌حدي وخيم شده بود كـه اعضاء غيرنظـامي حزب تحريك شدند كه مسالي وطرفدارانش‌را به‌تشكيل كنگره دعـوت كنند . از قضاي روزگـار و مسخرۀ بزرگ تـاريخ اينكه جلسات اين كنگره‌درناحيۀتحت‌كنترل«باش آقابوعالم»برگزارشد. ما مهمان‌شخصي به‌نـام جلالي بوديم ،كه مـا را در مزرعه‌اش در عزالدين منزل داد . بعدها اين جلالي‌حزب‌را لوداد و به‌اسم‌مستعار خابوس (khabous) مأموراطلاعاتي‌پليس‌شد. اما درآنزمان هنوز درخط بيشرفي نيفتاده‌بود.

درحدود شصت‌نماينده ازسرتاسرمملكت براي‌شركت دركنگره آمده بودند، از همان جلسۀ اول بـه‌سرعت معلوم شدكه اكثرشركت‌كنندگان سياست انتظار و تماشاي مسالي و دوستانش را كه در اقليت بودند ردخواهندكرد. تاريخ تكرار ميشود. در۱۹۴۹ اين اقليت مصمم بودكه «تابع‌قانون» باشند وبا قانون اساسيشان حزب را ازحركت‌باز‌دارند . اينان بطور غريزي محافظه‌كار و بطور طبيعي فرصت طلب و پيشاپيش شكاك بودند. امروزه درالجزاير مستقل هم همين‌دسته ازافراد را مشاهده ميكنيم كه با تمام اصلاحات انقلابي دولت مخالفت ميكنند. آنها تغييري نكرده‌اند و گوئي همچنان مصممندكـه حركت و جنبش نداشته باشند . كنگرۀ ۱۹۴۹ تصميمات عمده‌اي را بدون رضايت اين

گروه اقلیت اتخاذکرد. کنگره تصمیم‌گرفت که حزب باید بیشترهزینهٔ خود را در اختیار «سازمان ویژه» بگذارد و برای اینکه کنگره مطمئن باشد این تصمیم صرفاً به‌صورت یك کلام‌مرده باقی‌نمیماند، مرابه‌عنوان رئیس سازمان سیاسی حزب ورئیس «سازمان ویژه» منصوب کرد.

زمان عمل فرارسیده بود، کارهای تبلیغاتی ما دراین زمان بطور قابل ملاحظه‌ای توسط دستجاتی که «باش آقاها» و«قائدها» ازاوباشان و ولگردها راه انداخته بودندتا درنواحی تحت‌کنترلشان ایجاداضطراب و وحشت‌کنند، با عدم موفقیت مواجه میشد. معروفترین این دستجات تــوسط «کدخدا آیت‌علی» در قابیلی‌اداره میشد. افرادش را از میان جانیان وراهزنانیکه مردم راغارت وچپاول میکردند وبا مصونیت‌کامل آنان را به‌قتل میرسانیدند انتخاب شده‌بودند. درتمام مواردیکه مقامات استعماری‌نمی‌خواستند دستشان‌را آلوده کننداین آدمکشهااقدام‌می کردند وازهمان روشهایی که درموردمن درمرنیا اعمال شد، وقبلا بدان اشاره کردم ، استفاده می کردند. «سازمان‌ویژه» که ازکنگرهٔ ۱۹۴۹ بــه بعد، خود را با قدرت‌فراوان نشان داده بود و تقویت شده بود تصمیم‌گرفت که به‌مقابله با این‌جانیان برخیزد. با مختصر اشکالی اجازهٔ خنثی‌کردن اقدامات آنان از طرف رهبران حزب‌کسب شد. این یك اقدام پلیسی خشن ودرعین‌حال ضروری بود، وبرای تغییر آتمسفرالجزایر اقدامات زیادی‌انجام داد.

اگردرست به‌خاطر آورده‌باشم درهمین‌زمان‌بودکه «سازمان‌ویژه» تصمیم گرفت بنای یادبودی راکه مقامات استعماری برای بزرگداشت امیرعبدالقادربرپاکرده بودند منفجر سازد. امیرعبدالقادر یـك قهرمان ملی بودکه پانزده‌سال تمام برای دفاع از استقلال‌الجزایر با متجاوزین جنگیده بود. وحالاکه استعمارگران اورا متفق خود قلمداد می کردند و می‌خواستند برای بزرگداشتش بنای یادبود به‌پاکنند، ما این‌اقدام آنها

را توهینی به‌مقدسات ملی خود قلمداد می کردیم. عملیات ما با موفقیت کامل انجام نشد، لیکن درهرصورت، کوشش ما بطور وسیعی به‌روشن شدن اذهان عمومی کمك کرد.

فقدان پول حزب موازی با جنبش‌های ما ادامه داشت و ما اعضای فعال وجوان «سازمان‌ویژه» تصمیم گرفتیم بهرقیمت که شده‌خود را ازاین‌وضع نجات‌دهیم. ما آن تردید احتیاط آمیز بورژوازی رهبران را در مورد پول نداشتیم ، زیراکه همهٔ ما نسبت به این موضوع کاملا بیعلاقه بودیم. مابدانان گفتیم: «کمبود پول درالجزایر وجودندارد : ما باید این‌پول‌ها رااز بانکها وادارات پست که در آنها پول فراوانی‌وجود دارد بیرون بکشیم . بیائید منطقی باشیم. اگرما داریم خود را آماده می کنیم که زندگیمان را در گرو حملهٔ سختی علیه اشغالگران بگذاریم نبایست درغارت صندوقهای فراوان پولهای او تردید به‌خود راه دهیم» عاقبت رهبران حزب در اصول با نقشهٔ ما موافقت کردند آنهم بااکراه وپس از اینکه دقیقاً خود را از بار مسؤولیتهای آتی آزاد کردند.

نقشهٔ مااین بود که به‌ادارهٔ پست اوران‌دستبرد بزنیم. اطلاعاتمان دربارهٔ موجودی ادارهٔ پست دقیق و کامل بود وما پیش خود حساب کردیم که به ۳۰ میلیون فرانك دست میابیم، مبلغی که صندوقهای‌خالی حزب را یکباره خواهد انباشت وما را قادر خواهد ساخت که بتوانیم اسلحه بخریم. واقعیت امراین بود که موجودی ادارهٔ پست خیلی کمتر ازاین بود.

نقشهٔ دستبرد با دقت فراوانی تنظیم شده بود . برای‌اینکه کسی به اعضای حزب سوءظن نبرد تصمیم گرفتیم که تغییر قیافه بدهیم وخود را به‌شکل اعضای باند پییرولوفو [1] درآوریم که در آنزمان اقداماتشان

1- Pierrot – le – Fou

صفحات روزنامه‌ها را پر کرده بود. ما تعدادی از جوانان خوش‌آب و رنگ الجزایری رابرای‌اینکار انتخاب کردیم، آنها را به‌لباس‌اروپائیها درآوردیم‌وبه‌آنهاگفتیم که‌به‌لهجهٔ پاریسی‌حرف بزنند . کلك ما حسابی کارگر شد. روزنامه‌ها بلافاصله فاش ساختند که پییرولوفو دراین‌قضیه دست‌داشته‌است و باتعجب‌اظهار نظرمی کردند که‌اواکنون دامنهٔ‌عملیاتش رابه‌شمال افریقا کشانیده است.اماخوش‌شانسی ما دیری نپائید ومواجه با یك مشت بدشانسی‌های ناچیز وباورنکردنی شدیم.

سارقین برای حمل اسکناسها از یـك چمدان کهنهٔ زهواردررفته استفاده کرده‌بودندودرعجله‌ای که برای‌خروج‌ازمحل‌دستبرد داشتندچفت فلزی چمدان بچیزی میگیرد و یك قطعهٔ بسیار کوچکی از آن شکسته میشود وروی قالی چرخ جلوی اتومبیل سواری که از آن استفاده شده بود میافتد. این قطعه فلز اگرچه بسیار ریز بود، توسط کارآگاهان‌پلیس پیدا شد و به‌عنوان مدرکی برای پیداکردن رد سارقین نگهداری شد . به‌هرحال، مدتی‌ازاین واقعه‌گذشت وچون‌سرنخی بدست‌نیامد تحقیقات پیرامون این موضوع متوقف شد . تااینکه روزی یکی از افراد پلیس ادارهٔ جنائی کـه درتحقیقات شرکت داشت بـه «ادارهٔ آگاهی نیروهای پلیس» منتقل شد. این شخص بـرای جستجوی منزل یکی از اعضای فعال «سازمان ویژه» فـرستاده شد . و پلیس نامبرده برحسب تصادف به‌چمدان کذائی برخورد وهوس کرد که آنرا برای مصارف شخصی خود ضبط کند. این دستبرد کوچك نتایج وخیمی برای ما به‌بارآورد: وقتی که افسرپلیس این چمدان را به‌خانه میبرد دربازکردن درآن‌دچار اشکال میشود و وقتی که خوب آنرا وارسی میکند مشاهده مینماید که یك قطعه فلز چفت آن مفقود شده است. وبه‌یاد میآورد که چند ماه‌پیش اوقطعه فلزکوچکی را در واقعهٔ دستبرد پست اوران درادارهٔ پلیس دیده است . با چمدان به‌سرعت بطرف کلانتری میرود و ملاحظه میکند که

چفت شکسته شده وقطعه فلز مذکور به این چمدان میخورد . و در یك چشم بهم‌زدن پی‌می‌برد که سرقت ادارهٔ پست اوران بهیچوجه توسط یك‌دسته سارق اروپائی صورت نگرفته بلکه توسط حزب ما عملی‌شده است. از همان لحظه توقیف و شکنجه شروع شد وعاقبت به محاکمهٔ من منتهی گردید.

اولین باری که نزدیك بود بازداشت شوم در فوریهٔ ۱۹۵۰ در ادارهٔ مرکزی پست الجزایر بود . لکن موفق شدم از پشت سرپلیس راهی برای‌خود بازکنم وپابه فرار بگذارم، متوجه شدم که دارند تعقیبم میکنند بنابراین رولور را ازجیبم بیرون‌کشیدم وبدون اینکه آتش‌کنم آنرا روی سرم می‌چرخاندم و تا وقتیکه متوجه شدم دیگر از تیررس آنها دورشده‌ام یکدم از دویدن باز نایستادم. بدون شك پلیس بادرنظر گرفتن تیراندازی‌ای که ممکنست بین طرفین‌صورت‌گیرد دست از تعقیب برداشت ومنهم از مهلکه جستم.

لکن این فرصت کوتاهی بود برای خلاصی ازدست پلیس. یك ماه بعد در مخفیگاهم درالجزیره دستگیر شدم، خائنی مرا لوداده‌بود.

پلیس‌موجودیت‌سازمان ماراکشف کرده بود،لیکن‌درطی‌یك‌سری بازداشتهائی که به‌عمل‌آورد فقط تعداد انگشت‌شماری از اعضاء مبارز یا «گروههای ضربت» ما را توانست‌گیر بیاندازد. پلیس به‌همین قناعت کرده بودکه آنرا توطئه بپندارد، ودلش را بدین خوش‌کرده بودکه آنرا در نطفه خفه ونابودکرده است.

همانطورکه انتظار میرفت رهبران حزب جازدند و خود را از تلاش ما برای واردآوردن ضربت کنارکشیدند و در همان زمان‌به من و کسانیکه با من متهم شده بودند پیغام دادندکه محاکمه باید بدون‌هیاهو وجنجال انجام‌گیرد.

ما به‌شدت از این فرامین سرپیچی کردیم. زیرا اگر قرار بود

که اقدام ما درروحیهٔ مردم تأثیر نبخشد ، بایستی حقانیت آنرا آشکار وبا درنظرگرفتن دلایل اساسی سیاسی، آنهم باصدای بلند اعلام کنیم. در نتیجه، طرز تلقی ونظریهٔ ستیزه‌جویانه‌ای را ازآغاز تا انجام پذیرفتیم و وضع خود را از متهم به‌متهم‌کننده برگردانیدیم و محاکمهٔ خود را به یك محاکمهٔ استعماری تبدیل کردیم. ما حتی عمل تهاجم‌آمیز خود را درخارج از محیط دادگاه هم خوب حفظ کردیم. وقتی که مارا از زندان به‌دادگاه می‌بردند ویا دوباره از دادگاه به‌زندان برمی‌گرداندند، بین راه تاآنجاکه صدایمان قدرت داشت دستجمعی سرود ملیمان را می‌خواندیم. آنها به‌هروسیله‌ای منجمله فشار ، تهدید وجریمه متوسل میشدند تا صدای سرودخواندن ما را متوقف سازند . عاقبت پلیس که دید نمیتواند ما را ساکت کند مجبور شد ترتیبی بدهد که صدای ما به‌گوش دیگران نرسد . کامیون حامل ما را با یك‌گروه موتورسیکلت سوار محاصره می‌کردند وهروقت که مادهانمان را برای سرودخواندن بازمی‌کردیم آنها هم موتورسیکلت‌هایشان راگاز می‌دادند. خوشبختی ما دراین‌بود که وقتی آنها به‌پلکان دادگستری میرسیدند مجبورمی‌شدند موتورهایشان را خاموش کنند. ماهم هیچ فرصتی راچه در موقع ورود به‌دادگاه وچه درموقع خروج ازآن برای‌آوازخواندن درحضور هیئت دادرسان ازدست نمی‌دادیم.

من شخصاً در دستبرد به‌ادارهٔ پست اوران دست نداشتم امانقشهٔ آنرا طرح کرده بودم . و در حضور قضات، با افتخار مسؤولیت‌خود را در این‌ماجرا اعلام‌کردم وبه‌هشت‌سال زندان محکوم شدم. هنگامی که درهای زندان بلیدا (Blida) پشت سرمن ویارانم بسته شد، رهبران حزب نفس راحتی کشیدند . عاقبت‌از شرمزاحمین راحت شده بودند. حالا آنها می‌توانستند‌تمام وقتشان را صرف معایب و محاسن توطئهٔ

قانونی‌خود بکنند. واولین کارشان، به‌زعم خود ، این بود که «سازمان ویژه» راملغی سازند ، سپس توجه خودرابدین معطوف کرده بودند که اعضای بسیارفعال این سازمان را پراکنده و جدا سازند و آنها راتقلیل دهند و یا آنها را تضعیف کنند ،کسانی راکه در ناحیهٔ کنستانتین‌جزء رهبران سازمان‌بودند به‌اوران منتقل کردند و بالعکس فعال‌ترین آنها را بفرانسه فرستادند . کارکنان دائمی و با ارزش سازمان را عمداً از نظر مالی درمضیقه‌گذاشتند . سویدانی (Souidani) که در جنگ آزادی‌بخش همچون قهرمانی بدرود حیات‌گفت مجبور شد همراه با یکی از جنگجویان ما بنام بوشعیب که امروز در قید حیات نیست ، در نـاحیهٔ میتیجه روی زمین یك کلن فرانسوی به‌عنوان کارگـر کشاورزی امرار معاش کند .

مرا ، در غل‌وزنجیر ، آنهم نه در یك سلول انفرادی ، بلکه در یك تالاروسیع باشصت زندانی‌سیاسی دیگرنگهداشتند . در زندان‌خیلی سنگین بود و میله‌های پنجره بسیارکلفت اما هرطورکه بود با محیط خارج از زندان تماس برقرار کردیم وفهمیدم که یك دسته تحت‌فرامین دوتن‌ازجنگجویان، یعنی‌مصطفی اخلف[۱] و بودیسا[۲] نقشهٔ فرارم راطرح کرده‌اند . لیکن‌این‌گروه با یك مشکل عظیم روبروبود: نقشه‌های آنها دائماً بوسیلهٔ رهبران حزب کشف و خنثی می‌شد . رهبران حزب پیش خود حساب می کردند در جائیکه هستم کـاملا راحتم. اخلف و بودیسا برای اینکه نقشهٔ خود را به‌مرحلهٔ اجرا درآورند مجبور بودند دریك آن،هم رهبران‌حزب را فریب دهند، که کاری بس‌شاق بود،وهم‌مقامات زندان را . لکن مشکلاتی عظیم‌تر از اینها لازم بود تا آنها راازکاری که درپیش‌داشتند دلسرد سازد زیراکه هردوی آنها از جنگجویان‌شایسته

۱- Ikhlef   ۲- Boudissa

ووفادار وشجاع نهضت بودند. بودیسا هنوز زنده است ویکی‌ازاعضاء رهبری‌کمیته U.G.T.A (اتحادیهٔ عمومی کارگران الجزایر) است . لیکن اخلف یك روزپس ازوقایع نوامبر ۱۹۵۴ دستگیر و به‌مرگ با گیوتین محکوم شد .

انقلاب

در اواخر مارس ۱۹۵۲ بودیسا در پشت میله‌های زندان به‌دیدنم آمد، و با وساطت یکی از زندانبانان قرص نانـی به‌من داد. بدیهی است برطبق شیوهٔ بی‌معنی وتغییرناپذیر زندانها آنرا قبل از اینکه به‌من بدهند دونیم کردند. یك سوهان محکم درانتهای باریك این‌نان بزرگ پنهان شده بود.

بلافاصله با همدستی شصت زندانـی سیاسی دیگرکه بین آنها زندگی می‌کردیم دست به‌کار شدیم. این واقعیت‌که بین آنها خائنی وجود نداشت‌که مارالو بدهد شایستگی اعضای مبارز «سازمان ویژه» را به‌ثبوت میرساند ونشان می‌دهدکه اینها بـا چه دقتی برای عضویت در

این سازمان پذیرفته شده‌اند. اگر درست به‌خاطرم مانده باشد، سوهان زدن روزانهٔ میله‌های پنجرهٔ زندان به‌عهدهٔ برادر حزبی ما بن‌ناصر بود. او یك مکانیك بود و کار خود را با مهارت زیادی به‌انجام رسانید. زمانیکه سوهانش به‌سابیدن میله‌هائی که ما را از آزادی جدا می‌ساخت مشغول بود، شصت زندانی، برای خفه کردن صدای سوهان‌دسته‌جمعی سرود می‌خواندند.

چنین توافق شده بود که من و محساس[1] اقدام به‌فرار کنیم. حیاط‌زندان‌توسط دیوار بلندی که شانزده پا ارتفاع داشت‌احاطه‌شده‌بود، لکن درفاصلهٔ کمی از این‌دیوار، دیواردومی‌بود که خیلی‌از اولی‌بلندتر بود. در فاصلهٔ کوتاه بین دو دیوار یك خاکریز وجود داشت، چنین قرارگذاشته‌شده بود که ما توسط هرمی که‌زندانیان تشکیل‌می‌دادندخود را به‌دیوار اولی‌برسانیم و از خارج برایمان طنابی بیندازند تا بوسیلهٔ آن‌از دیوار دوم بالا برویم.

در تمام فرارها، کارهای شگفت‌انگیز و معمولا تهورآمیزی وجود دارد، ما بدون هیچ‌اشکال‌برمانع‌اول غلبه‌کردیم. وقتی که‌به‌بالای دیوار اول رسیدم، باشادی زایدالوصفی طناب را دیدم‌که روی‌دیوار دوم در محل‌معهود به‌دیوار آویزان است. لکن‌بلافاصله باوحشت‌متوجه شدم که‌یك حصارالکتریکی به‌پهنای تقریباً پنج پا پشت دیواری که‌روی آن چمباتمه زده بودم قراردارد.

بنابراین عملی‌کردن نقشه‌مان‌که آویزان شدن بادست و رفتن به‌سوی دیگربود منتفی‌شد. به‌جای‌آن ما باید روی دیوار راست‌بایستیم و با توجه بدین خطرکه‌یا دچار برق‌گرفتگی شویم و یا پایمان‌بشکند، از روی شکافی به‌پهنای بیش از پنج‌پا وعمق شانزده‌پا به‌روی سنگ‌فرش خاکریز پائین بپریم. اول‌من پریدم. شرایط جسمیم بسیارعالی

۱ــ بعدها محساس (Mahsas) توسط بن‌بلا به‌وزارت انتخاب شد و پس از کودتای ۱۹ژوئن ۱۹۶۵ به‌کلنل بومدین ملحق گردید.

بود . روی این اصل یك فرود کامل انجام دادم . اما محساس این شانس را نداشت. درموقع پایین آمدن قوزك پایش پیچ خورد و دستش زخمی شد . هنگامیکه کمکش می کردم متوجه شدم که بزرگترین مشکل او در بالارفتن از دیوار دوم است . اول من بالا رفتم، طناب را نگهداشتم و پاهایم را همچون کوهنوردان چفت کردم و به‌بالای دیوار رسیدم. با تکـان دادن طناب به‌محساس عـلامت دادم که نـوبت اوست . شب بسیار تاریکی بود ونمی توانستم صورتش را ببینم ، اما از نفس نفس زدن او متوجه شدم که درد سختی را تحمل می کند. با پاهای از هم بازشده بالای دیوار دوم نشسته بودم . ویك پایم را همراه طناب تکان می‌دادم تا وقتی که به من می‌رسد بتواند آنرا بادست بگیرد، آنگاه می توانستم خم شوم، دستش را بگیرم واو را بالا بکشم . عاقبت توانستم صورت رنگ پریده‌اش راکه داشت از تاریکی بیرون میآمدودستش راکه در یك قدمی پاشنهٔ پایم بود ببینم. اماونتوانست خود رابه‌من برساند وبه‌پشت به‌زمین افتاد . در تاریکی صدای نفس نفس زدن وناله‌اش رامی‌شنیدم . فهمیدم که این تقلاچقدر او را تحلیل برده است. خم شدم وآهسته گفتم که دوباره سعی کند بالا بیاید . دوباره تا یك یاردی من بالاآمد و بار دیگر با پشت به زمین افتاد . ازآنجاکه اصلاکمکی ازدستم برای او برنمیآمدکاملا ناامید شدم. بدون‌اینکه توازنم را از دست بدهم تاآنجا که برایم مقدور بودخم شدم وتنهاکاری که می‌توانستم انجام بدهم‌این بودکه منتظر شوم تا خود را تا نزدیك پایم بالا بکشاند. پس‌از تلاش سومش ازپای دیوار زمزمه کنان گفت: «احمد، تو سالمی به‌راهت‌ادامه بده.» گفتم «نه. دوباره سعی کن.»

احساس کـردم طناب دور دستم محکم شد وفهمیدم کـه برای چهارمین باردارد تقلا میکند . ازآنجاکه به‌علت خستگی‌هربار دورتر از محل اولش زمین می‌خورد نمی‌توانستم باورکنم که ممکنست‌موفق

شود. اما نیروی اراده‌ای که رمز بشراست می‌تواند معجزه‌ها بیافریند. داشتم از بالا آمدن اونومیدمی‌شدم که متوجه شدم با نیروی بازیافته‌ای از تاریکی بیرون آمد و قوزك پایم را گرفت. از موفقیتش بی‌اندازه خوشحال شدم و دستش را که خیس عرق بود در دستانم گرفتم . اورا بالا کشیدم. یك ثانیه بعد بالای دیوار درکنارم نشسته اززور خستگی دولا شده بودو نفس نفس می‌زد. از آن پس، انداختن طناب به‌طرف دیگر دیوار و رفتن به‌یك شهر خفته و داخل آزادی شدن کار بسیار آسانی بود.

دوستانمان منتظر بودند. آنها می‌دانستند که به‌زودی فرارما کشف خواهد شد : دامی از طرف پلیس گسترده خواهد شد و تمام جاده‌ها و خطوط آهن تحت نظر قرارخواهدگرفت . آنها فکر بکری برای پنهان کردن ما در جائیکه هیچکس خواب جستجوی آنراهم نمی‌دید کردند. منزل یکی از اعضای مبارز سازمان ویژه را که در فاصلهٔ کمی اززندان قرار داشت و بوسیلهٔ باغی محصور شده بود، برای مخفی کردن ما در نظر گرفته بودند. ازآنجاکه شانس باما همراه بود، زن دوستمان باردار و روز وضع حملش نزدیك بود. هیجان بودن ما درآن خانه ، در حالیکه تمام روزنامه‌ها و رادیو از فرار ما صحبت می‌کردند ، باعث شدکه این زن زودتر از موعد وضع حمل کند . این فارغ شدن ما را دچار وضع ناگواری ساخت وآن این بودکه دوست ما چگونه ضیافت مرسومی راکه در موقع تولد نوزادی درکشور ما داده می‌شود ، با وجود مخفی بودن دو نفر بیگانه‌درخانه‌اش برگزار کند؟ وچطورمیتوانست اینکار را نکند و سوءظن همسایگانش را برنیانگیزد ؟

خوب که موضوع را مورد تأمل‌قرار دادیم میزبانمان تصمیم گرفت هرطورکه شده ضیافت‌را برپاکند. وی مارا در انباری که‌بوسیلهٔ حصیر ساخته شده بود و در انتهای باغ قرار داشت ، پنهان کرد . برای‌اینکه بچه‌های مهمانان راکه بعداز جشن حتماً به‌همه جای باغ سر

می‌زدند از ما دور کند ، درنده‌ترین سگش را همراه ما کرد . این سگ ازز شت‌ترین، نُخس‌ترین ، پرسروصداترین‌وشریرترین نژادسگهای درنده بود. پیش از اینکه به‌ما عادت کند و یا حضورمان را تحمل کند یك روز تمام را صرف نازکشیدن ، تهدیدکردن وزدن او کردیم . در تمام‌مدتی که همراهمان بود حتی یك‌لحظه دست از پارس کردن،غریدن و انداختن‌نگاه ترسناکش به‌ما نکشید .

ما در تختخوابی که با عجله برایمان فراهم شده بود تنگ بغل‌هم خوابیده بودیم و آنچه‌راکه زنان در آشپزخانهٔ مجاورمی‌گفتندمیشنیدیم. بچه‌ها در جستجوی خوراك به‌انبار ما نزدیك شدند . سگ که از کوره در رفته بود باچشمانی که ازخشم‌برق می‌زد شروع کرد به‌پارس کردن. در چنین مواقعی ما هرآن انتظار داشتیم که خودش‌را روی ما بیاندازد.

ازبخت‌بد ، محساس که‌در موقع‌فرارسرما خورده بودسرفه‌های شدیدی می‌کرد،می‌دیدم که صورتش ازفشاری که به‌خود می‌آوردسرخ شده‌سعی‌می‌کند به‌هروسیله‌ای که‌شده‌ازخارش گلویش‌جلوگیری کند،فقط فرصت پیدا کرد بگوید «متکا» که آنرا روی صورتش انداختم ودوباره به‌سرفه افتاد. خوشبختانه سگ به‌پارس کردن‌مشغول بودوزنها سربچه‌ها داد می‌کشیدند که از دوروبرسگ دور بشوند .

وقتی‌که ضیافت تمام شد ومهمانان رفتند ، سگ را بردندوهمه چیز دوباره آرام‌گرفت .

پایان ماه مارس بودوبهار با گلهای‌گوناگون و روایح‌دل‌انگیزش به‌بلیدا رسیده بود . آزاد بودن و هوای شامگاهی را تنفس کردن مارا سرمست کرده بود. دیدن دوبارهٔ‌گلهای رنگارنگ پس‌ازبودن دردنیای تیرهٔ‌زندان‌باحیاط‌بدون‌آفتاب ودیوارهای‌سفیدش مارابه‌وجد آورده‌بود.

دوستانمان چندبار جای مارا عوض کردند وبعد ما را به‌الجزیره بردند ،که درآنجا من مهمان مخفی یك خانـوادهٔ میهن‌پرست شدم .

ایکاش خانواده‌های بیشتری از این قبیل درالجزایر وجود داشت . از جوانترین تا پیرترین فرد خانـواده منجمله دخترانشان برای آزادی می‌جنگیدند . تا حصول صلح ، بی‌امان و بـدون در نظرگرفتن منافع شخصی به‌نبرد ادامه می‌دادند. اغلب به دیدنشان می‌روم ، دورهم‌جمع می‌شویم و قهوه می‌خوریم و یادی از شش مـاهی که پس از فرارم در آنجا مخفی شده بودم می کنیم . یکی از دختران به‌نام حسیبه ،که آدم فوق‌العاده‌ای‌است ، از بچه واکسیهاو برخی ازفرزندان شهدا نگهداری می کند .[۱]

در الجزایر برادران‌عضو «سازمان‌ویژه» برایم‌اوراق جعلی‌فراهم کردند ومن پنهانی و باکومك‌ملوانان‌باکشتی بخاری ویل‌دوران (شهر اوران) که عازم‌مارسی‌بود حرکت کردم .ازمارسی به‌پاریس رفتم وچند ماهی را درکوچـهٔ کاده که درگـوشهٔ دنجـی در محلهٔ مـون‌مـارتر قرار داشت‌پنهان شدم . مطمئناً در پاریس بیش از الجزایر درامان‌بودم با وجود این خود را مکلف ساخته بودم تا آنجاکه امکان داردکمتر آفتابی شوم ، مگر بـرای تماسهای حیاتی. زندگی‌خیلی‌آرام و انزوا-طلبانه‌ای را ادامه می‌دادم .

درسال ۱۹۵۳ که تازه فاروق از سلطنت برکنار شده بود به‌مصر رفتم، درآنروزها مصردستخوش‌مشکلات‌بیشماری بود. سرآغازانقلاب ما نیز دست‌کمی از انقلاب مصریها در قاهره نداشت . من و دوستانم در مصرکاملا ناشناس بودیم و زندگیمان با سختی زیادی توأم بود . باقلا برای مصریها همان اهمیتی را داردکه برنج برای چینیها ومدت چهارماه باقلا تنها غذای روزانهٔ ما را تشکیل می‌داد. یك پرس باقلای پخته ، اگر درست به‌خاطرآورده باشم ، حدود ده‌سانتیم بود، ووضع

۱ــ فرزندان شهدای انقلاب در مؤسسات دولتی نگهداری و تربیت می‌شوندو بچه واکسیهای بی‌سرپرست درفوریهٔ ۱۹۶۳ از خیابانها جمع‌آوری شدنـد .

مالیمان چنان بود که امکان نداشت چیزی گرانتر ازاین بخوریم. اوائل برای تماس با انقلابیون مصری دچار زحمت زیادی شدیم. علتش هم تفاوتی بود که از نظرزبان با یکدیگر داشتیم. خوب به‌یاد دارم اولین باری که با «اتحادیهٔ عرب» پیرامون وضع الجزایرصحبت می‌کردم مجبور شدم به‌زبان فرانسه حرف بزنم. بی‌شك زبان فرانسه زبان باشکوهی است، لیکن استفاده از این زبان درآن حوالی تأثیر ناگواری برروی اشخاص به‌جا می‌گذاشت. چه کار ننگینی! چه توهین به‌مقدساتی! وقتیکه داشتم با برادران عربم صحبت می‌کردم متوجه چهره‌های درهم‌رفته‌ازحیرتشان‌شدم. به‌خوبی احساساتشان‌را درك‌میکردم: زبان عربی‌هم نشانهٔ برادری و هم نشانهٔ پیوستگی ما بود. اما چه کاری از دستم برمیآمد؟من‌یك الجزایری بودم، مردم الجزایر قرنها درظلمت و جهل زندگی‌کرده بودند و سخن‌گفتن به‌زبان‌اجدادشان رافراموش کرده بودند.[۱]

اختلاف نظرهای دیگر هم بین‌ما و مصریها وجود داشت. آنها نقشه‌شان این بود که «جنبش آزادیبخش بزرگی» را در شمال آفریقا به‌وجود بیاورند که از سه «بخش‌ملی» ترکیب یافته باشد. به نظرمن‌این نظریه عملی نبود. کشورهای مغرب [۲] به‌هیچوجه باهم اتحاد نداشتند. چطورما میتوانستیم مانندمتحد بایکدیگر رفتار کنیم و بلافاصله به‌بحث دربارهٔ موضوع دل‌انگیز اتحاد ملی کشورهای مغرب بپردازیم، درحالی که همان زمان‌بی‌شك نبردیکه جنبهٔ‌ملی داشت‌بطور جداگانه در هر یك از کشورهای سه گانهٔ مغرب جریان داشت؟ ماازپیوستن بدین طرح خودداری ورزیدیم و دلایل عدم‌تمایلمان را نیز برای دوستان مصریمان

۱ ـ مردم الجزایرعربی را بالهجه‌ای تکلم میکنندکه تفاوت فراوانی باعربی کلاسیك دارد.

۲ ـ مغرب شامل کشورهای مراکش و تونس و الجزایر است.

تشریح کردیم. ابتدا رنجیدند ولی بعدها به‌خاطر اینکه نظرمان را به‌صراحت در مورد طرحشان ابراز داشته بودیم و نیز به خاطر انصراف از قبول کومك مالی آنها به‌علت عدم توافق با طرح پیشنهادیشان، ازماسپاسگزاری کردند. بالاخره، آنان در تصمیماتشان تجدید نظر کردند و قول هر نوع یاری‌ممکن برای تحقق‌بخشیدن به آرمانهایمان و آغاز قیام‌رادادند. ما تقاضایی بالاتر ازاین نداشتیم! در آتش‌این اشتیاق میسوختیم. متأسفانه مسالی تاخرخره درگنداب محافظه کاری مفرط خود غرق بود. و این محافظه‌کاری نتیجه‌ای برخلاف خواست تودهٔ مردم به‌وجود آورده‌بود آنهم درست در زمانیکه مراکش و تونس آمادهٔ قیام بودند و الجزایر کوچکترین حرکتی از خود نشان نداده بود. هردوبال مغرب به تکان درآمده بودند، و حال‌آنکه بدن این پرندهٔ بزرگ همچنان بی‌حرکت به‌جامانده‌بود. «زیربنای» حزب‌که از مبارزان سازمان ویـژه ترکیب شده بود پنهانی خود راسازمان داده بااعضای دیگر حزب که درخارج فعالیت‌میکردند منجمله خودم، ارتباط‌برقرار کردند. ماهها این «زیربنا» کوشیده بود که‌این‌عنصرضعیف را به عمل‌وادارد، ولی‌تمام کوششهایش باشکست مواجه شده‌بود. حامیان مسالی‌که به تاریخ پشت‌کرده‌بودند تنها بدین دل‌خوش‌کرده بودندکه لم بدهند وخواب انتخابات‌را ببینند.

رهبران «سازمان ویژه» درپائیز ۱۹۵۴ بدون اطلاع حزب در سویس بایکدیگر ملاقات‌کردند و تصمیم‌گرفتند که مستقلا دست‌به‌کار شوند. تاریخ‌معینی برای‌شروع عملیات‌تعیین نکردیم، زیرانمی‌خواستیم عملیات ماتوسط اعضای حزب که در داخل الجزایر به فعالیت مشغول بودند خنثی شود. آنان‌برای خود جداگانه باملاحظه به موقعیت محلی تاریخ اول نوامبر را انتخاب کرده بودند.

انقلاب الجزایر باتعدادبسیار کمی از سلاحهای‌فراهم شده آغاز

شد، درمجموع در حدود ۴۰۰ - ۳۵۰ تفنگ[۱] داشتیم بیشتر آنها تفنگهای ایتالیایی بودند که از لیبی آورده شده بود ، سازمان ویژه برای قاچاق آنها بامشکلات فراوانی مواجه شد ومجبور گشت یك راه پرپیچ‌وخم ازطرابلس به‌غدامس وازغدامس به بسکره رابرای آوردن آنهاطی کند. این تفنگها یکسال تمام در خاك الجزایر مدفون شده بودند و قرار براین بود که از آنها برای آغاز نبرد استفاده شود . این تفنگها را پس از مدتی به تدریج ازدل خاك بیرون میآوردند ، پس ازاینکه آنهارا تمیز میکردند، روغن میزدندودرپارچه‌ای می پیچیدنددرجائی دیگرخاك میکردند. هیچیك ازپناهگاههای ما کشف نشدو هیچکس هم مارالو نداد .

وقتی لحظهٔ موعود فرا رسید، کم‌وبیش‌این سلاحها درسر تا سر مملکت توزیع شد . بویژه درکوهستانهای اورس (Aurés) که‌قرار بود دژ اصلی انقلاب را در آنجابنا کنیم، هیچ سلاحی به اوران ارسال نشد، زیرا دوستان مراکشی‌مان قول‌دادند سلاحهای مورد نیاز آن‌ناحیه را تأمین کنند . محل ملاقاتی در کوهستانهای ریف(Rif) تعیین شده بود،ودروقت مقرر ومحل‌موردنظر دوستانمان باقاطرهایشان سررسیدند. آنها روزهای درازی‌را انتظار کشیدند . لیکن‌هیچکس به سراغ آنان نرفت. کاروان با دست خالی ، شب قبل از اول‌نوامبر به منطقهٔ اوران برگشت . رمضان عبدالملك ، رهبر این ناحیه ، در نومیدی به سرمیبرد و هیچ وسیله‌ای دراختیارنداشت که بوسیلهٔ آن رهبران ومبارزان‌داخلی خاك الجزایر را از ایـن ضربت سختی که به‌امیدهایش وارد شده بود آگاه کند . و ازآنجا که می‌ترسید در چشم آنان‌آدم بزدلی جلوه کند در اول نوامبر با امکانات و وسائل ناچیزی که در اختیار داشت دست به‌حمله زد و در این تلاش‌جان خود را ازدست داد .

---

۱ - درتلگرامی به ژاك شوالیه،ژنرال شری‌یردر بارهٔ «چندهزارتفنگ‌جنگی» صحبت کرده بود(این مطلب بوسیلهٔ کلود پی‌یا در دومین پروندهٔ سری‌الجزایر ص ۵۶ یاد داشت شده است.)

ما از اقـدام اول نـوامبر دو نتیجه را در نظر داشتیم : اولین و مهمترینش نتیجهٔ دراز مدت جمع آوری دسته‌جمعی مردم الجزایر براثر عملی بود که بوسیلهٔ یك اقلیت نیرومند انجام گرفت . نتیجهٔ دوم امیدی بود که به اشتباه دشمن بسته بودیم، و همانطور که انتظار داشتیم، این اشتباه به‌موقع صورت گرفت وما هم بطور بیسابقه‌ای از آن بهره برداری کردیم ما به‌خوبی می‌دانستیم که اگر موقعیت واقعاً وخیم شود، حکومت فرانسه از انحلال جنبش برای پیروزی آزادیهای دموکراتیك (M.T.L.D.) و زندانی کردن رهبران آن کوتاهی نخواهد کرد. با آسودگی خیال غیر قابل توصیفی آنچه که می‌خواستیم اتفاق افتاد. حکومت فرانسه بدینوسیله مارا ازشر مزاحمین سیاسی که تقبل کرده بودند تا همدست ما باشندودر واقع ،موانع وحشتناکی برای جنبش ما به‌شمار میرفتند ، آنهم به‌خاطر تشنجی که درافکار عمومی به‌وجود آورده بودند، خلاص کرد . دراول نوامبر «سازمان ویژه»، جبههٔ آزادیبخش ملی (اف.ال.ان)را تأسیس کرده بود ،واکنون در سایهٔ اقدامات دشمن جبههٔ آزادیبخش به صورت تنها نیروی سیاسی الجزایر درآمده بود .

وقتیکه سوستل ، جانشین لئونارد شد، به میزان اشتباهی که ملتش مرتکب شده بود پی برد . اوبلافاصله بعضی ازافراد نهضت را آزاد کرد، از حزب « یو.د.ام.آ.» [1] فرحت عباس پشتیبانی و بارهبران آن تماس برقرار کرد. نقشهٔ سوستل این بود که پنهانی یك جنبش میانه‌روی ناسیونالیستی را بپروراند که از بعضی از اهداف نظیر هدفهای ما حمایت کند، لیکن منظورش این بود که آن جنبش فقط در چارچوب قانون و به وسیلهٔ قانون اساسی کار خود را انجام دهد .

ایدهٔ درخشانی بود ،لکن به دودلیل باشکست مواجه شد : اول

۱ــ U.D.M.A. علامت اختصاری (اتحادیهٔ دموکراتیك مانیفست الجزایر)
Union Démocratique du Manifeste Algérien.

اینکه عوامل مهم ناسیونالیسم میانه‌رو، که‌همگی بطور محسوس فرصت‌طلب بودند، در تماس گرفتن باماجهت پوشانیدن‌خودشان‌هیچ تردیدی به‌دل راه‌ندادند. ماهم به نوبهٔ‌خود هیچ‌فرصتی‌را برای‌بیان‌این‌نکته‌بدانان ازدست ندادیم که‌بازی‌سیاسی آنها تنهاتا آنجاازجانب‌ماقابل‌تحمل‌است که‌بتواندفعالیت‌های مارابیشتر سازد. دومین علت شکست طرح سوستل یکسال کمتر از اول نوامبر یعنی‌بیستم اوت ۱۹۵۵ آشکار شد. دراین تاریخ، یعنی‌سالگرد خلع‌سلطان‌محمدپنجم، قیام‌کنستانتین‌شمالی به‌وقوع پیوست، که به‌افکارعمومی‌مردم الجزایر ثابت کرد که‌جبههٔ آزادیبخش ملی بی آنکه خاموش شود موفق شده است عملیات‌خود راتشدیدکند وآنرا توسعهٔ بیشتری بدهد. «ناسیونالیست‌های میانه‌رو» که سوستل اینهمه آنها را گرامی‌میداشت، بعدازآن بودکه‌به نتایج مطلوبشان‌دست یافتند.[۱]

در حالیکه‌دامنهٔ‌قیام‌گسترش می‌یافت به‌یاری‌دوستانم که درخارج ازالجزایر به‌فعالیت‌مشغول‌بودند، درپی‌فراهم کردن‌یك تکیه‌گاه‌لجستیکی تجدیدسازمان شده‌ای برای‌انجام‌عملیات بودم. ازتفنگهای کهنه‌ای که در اول‌نوامبر به‌کاررفت دیگر نمیشد در یك‌جنگ طولانی چریکی‌استفاده کرد. کارمن حالا این شده بود که سلاحهایی بهتر و به‌مقدار معتنابهی از کشورهای عربی به‌دست‌بیاورم و آنهارا به‌صورت قاچاق به‌کشوردر حال جنگ الجزایر واردکنم.

مصر از آغاز به مقدار قابل توجهی به‌مساعدت کرده بود، و تمام‌کشورهای‌عربی‌به میزان‌کمتری به ماکومك‌کردند. منظورم از تمام

۱ــ بن‌بلا در اینجا به «اعلامیهٔ شصت ویك» اشاره میکند. شصت ویك منتخب الجزایری بعداز بیستم اوت درپاله‌کارنو، به‌دعوت بن‌جلول، گردآمدند. آنان بطور دربست یکی‌کردن نهضت را ردکردند: در نتیجه طرح سوستل حمایت تمام سازمانهای سیاسی‌الجزایر را از دست‌داد.

کشورهای‌عربی، ممالك کمتر پیشرفته‌ای نظیر اردن و عربستان‌سعودی نیزهست ، دینا ملکهٔ اردن حتی کشتی تفریحیش رابه ما قرض داده‌بود که سلاحهارا به‌سواحل‌مراکش‌حمل کنیم‌اگر چه‌در ابتداء این‌همراهی ملکه ممکن است اضطراری به‌نظر برسد.وقتیکه ملوانان پس ازعملیات توسط اسپانیائیها دستگیر شدند ، مامجبور شدیم به ملکه اعتراف کنیم که از کشتی زیبایش به چه منظوری استفاده میکرده‌ایم . اوبلافاصله ما راعفوکرد وبا وقارقابل تحسینی خود نیز وارد روح ماجرا شد.از اسپانیائیها خواست کـه کشتی تفریحی و کارکنانش را آزاد کنند و آنها را مطمئن ساخت که‌این کشتی صرفاً برای تفریح شخصی است‌و بنابه‌دستور خوداو بوده‌است که‌این کشتی‌بدون صاحبش دو هزارمایل دورازبندر مبدأ در حال گشت‌بوده است .

پس‌ازملکه کشتی‌تفریحی‌را دینا نامیدند .کشتی قشنگی بود .در یك نیمه شب ماه فوریه این کشتی‌در خلیج‌کوچکی لنگرانداخته‌بود. دریا طوفانی و هوا سردبود طنابی ازکشتی به‌ساحل‌کشیده شده بودو در تمام طول‌شب مردان ماکه‌تازیر بغل کاملا برهنه بودند، صندوقهای سنگین‌مملو ازاسلحه‌را از دینابه‌ساحل حمل‌میکردند. آنان‌جنگجویانی ازاهالی مرنیاوتلمسان‌بودند که‌چهارده‌روز پیش،از مرز مراکش‌گذشته و در دهات ساحل ریف پراکنده شده موضع گرفته بودند . هریك‌از این‌مردان مجبوربودند یکدستشان‌رابه‌طناب بگیرندو با دست‌دیگرشان صندوق پراز اسلحه را روی شانه‌هاشان محکم نگهدارند و در دریای متلاطم‌ودرحالیکه‌ازسرماميلرزيدنددويست‌ياردفاصلهٔ کشتی تاساحل‌راطی کنندمهتاب نبودوچنانچه طناب‌رارهامیکردندهیچ‌وسیله‌ای‌وجودنداشت که آنها را به‌ساحل‌هدایت‌کند جز نور چراغ دستی . بعضی از افراد آسیب دیدند و از پادر آمدند وعده‌ای هم پس‌از عملیات‌به ذات‌الریه

مبتلاشدند . هنگـام صبحدم تمام محمولهٔ دینا تخلیه و همهٔ سلاحها در جای مطمئنی مدفون شده بودند. صبح همان روز دهقانان ریف گله ورمه‌های خود را درطول ساحل بالاوپائین بردندتا آثار عملیات راازروی ساحل از بین ببرند . وقتیکه مردان مامجبور شدند کشتی را دوباره به حرکت در بیاورنداوضاع خراب شد. پلیس اسپانیا سررسیدوغواصشان دوسرنیزه « موزر » را که در کف دریا درست در زیر بدنهٔ کشتی قرار داشت پیدا کرد .کارکنان کشتی ، همانطورکه قبلا گفتم دستگیرشدند : لیکن آنها مثل صدف دهانشان را بستند و یك کلمه به زبان نیاوردند . تحقیق از روی بی‌میلی بوسیلهٔ پلیس اسپانیا ادامه یافت . دخالت پرشور ملکهٔ دینا احتمالا آنها را زیـاد قانع نکـرده بـود ، امـا ملکه برای آنها عذروبهانه‌ای آورد که آنان به کمك آن بتوانند موضوع را فاش سازند.

پس از عملیات دینا دو اقدام خیلی مهمتر از آن انجام گرفت ، که دومین اقدام آن توسط یك رزمناو مصری انجام شد . این بار مسألهٔ تفنگهای قدیمی درمیان نبود بلکه صحبت ازمسلسل های دستی ومسلسل های سنگین ، خمپاره‌انداز ، بازوکـا ، نارنجك و مقدار معتنابهی مهمات بود . سلاحها ساخت آلمان و انگلستان و از همه مهمتر، نو، مدرن واز آخرین انواع سلاحها بود.

در پرتو وجود این سلاحها بـود که قیام الجزایر در ۲۲ اکتبر ۱۹۵۵ در ناحیهٔ اوران آغاز شد ، یعنی تنها ناحیه‌ای که تـا آنزمان در گزارشهای دشمن ناحیه‌ای« کاملا آرام»قلمدادشده بود. کمی بعد کوه نشینان ورسنی نیز به‌نوبهٔ خود قیام کردند . وقتی که دشمن امید به‌جدا کردن اورس برای درهم‌شکستن قیام را در دل‌پروراندیگرخیلی دیرشده‌بود . جبههٔ آزادی‌بخش ملـی اکنون در سرتـاسر طـول و عرض الجزایر می‌جنگید .

دنیای‌عرب‌هم ازاینسوی‌شمال آفریقا تاسوی‌دیگر،سلاح به‌دست

گرفته بود . اقدام ما در ناحیهٔ اوران با همکاری جنگجویان مراکشی که‌در ریف‌دست به‌جنگ‌زده بودندوحتی ستونهائی‌ازراه کوهستانهای‌تازة و اطلس فرستاده بودند ، انجام‌شد. در الجزایر ، قیام کنستانتین‌شمالی نقشهٔ سوستل را نقش بر آب کرده بود. جنبشهای مؤثر اولیه‌ای‌که در دوم اکتبر همان سال در ریف واوران به‌وجود آمده بود نقشهٔ‌گراندوال را نیز در مراکش نقش بر آب ساخته بود . دشمن از ترس از دست دادن همه‌چیز، مجبور بود به‌قطع ضایعاتی که‌براو واردشده‌است‌قناعت کند . سلطان‌محمد پنجم را دوباره باعجله به‌تخت سلطنت نشانیدند و مراکش را مستقل یا بهتربگویم ، نیمه مستقل‌اعلام‌کردند .

استقلال‌مراکش‌و به‌دنبال آن استقلال تونس، تأثیر عمیقی‌برروی الجزایریان‌گذاشت. ازنظر سیاسی ، اکنون غیرممکن به نظرمی‌رسید که بشود الجزایریان را از چیزی که به همسایگانش اعطاء شده بود محروم‌کرد . ازسوی دیگر ، آتشبس درمراکش برای مامشکل‌بزرگی شده بود، از این‌پس ارتش فرانسه آزادی عمل‌کافی داشت تاحواس خود را برروی فعالیت‌های ما متمرکزکند . استراتژی ما براین اصل بنا شده بودکه نیروهای‌فرانسوی را درسرتاسر مغرب پراکنده‌سازیم. با بازگشت صلح به مراکش و تونس ، ما مجبور بودیم از این پس به‌تنهایی با آتش سلاحهای ارتش فرانسه به‌مقابله بپردازیم .

نمیتوان انکارکرد که در این زمان بعضی از رهبران الجزایراز خود تلخی خاصی نشان دادند . این‌ما بودیم که شاه‌بلوطهای استقلال را از آتش بیرون آورده بودیم ، لیکن برادران ما در آنسوی مرزها از خوردن‌آن لذت می‌بردند. امامی‌دانستم‌که دلیلی برای غبطه‌خوردن وجودندارد.مجبوربودیم بهترین‌موقعیتهارابه وجودبیاوریم‌و آنرا به‌سود خودتغییر دهیم.برای‌دیدن سلطان محمد پنجم‌به مادرید رفتم. او مردی بی‌تکلف ، باهوش وکاملامطمئن به‌نظرمی‌رسید.از تأثیری‌که آتشبس

درمراکش برروی اقدامات ما به‌جامی گذاشت بی اندازه نگران بود. بدون اغراق می توان گفت از توافقی که در مورد آتشبس به‌عمل آورده بود اظهار تأسف می کرد . از آنجاکه هیچ دلیلی برای سرزنش کردن خود در این مورد نمی‌دید می توان دلیل آنرا تاحد زیادی بسته به‌اعتبار او دانست .گفتگوی ما نتایج مهمی در برداشت . محمد پنجم قول هرنوع کومك ممکنه جز کومك نظامی رابه‌ما داد. درمیان وعدههای بیشمارش این قول مردانه رانیزداد که مرزهای مراکش همیشه بطوردوستانه ازهردو سوبرروی سربازان وسلاحهای ماباز باشد . با وجود این ، من به‌دلایل مختلف،همچنان به‌هدایت قایق‌های حامل اسلحه به‌ساحل ریف ادامه‌می‌دادم. فاجعه آمیزترین این مسافرتها ، سفرقایق آتوس (Athos) بود ، که توسط نیروی‌دریائی فرانسه‌گیر افتاد .کاملا پیدا است که فعالیت شدید پنهانی ،که‌لازمهٔ این‌نوع عملیات است مرا گرفتار عقبگردها وخطرات بیشماری می‌ساخت . باکمال تعجب باید گفت که نگرانیهای عمدهٔ من ازجانب سرویس‌مخفی آمریکا بودنه فرانسه، چنین‌استنباط می‌شدکه آمریکائیها ما را برای ذائقهٔ خود زیاده از حد «رادیکال» تشخیص داده بودند وبه‌خاطر همین موضوع بودکه‌شبکهٔ‌اطلاعاتیشان راکه المثنای‌شبکهٔ ما بود دایر کرده بودندو ازحمایت وهمکاری‌عناصر میانه‌رو حزب فرحت‌عباس(یو. د. ام. آ) و علماء برخوردار بودند . این شبکه توسط‌یك آمریکائی‌مسلمان‌الاصل‌ازکشور لیبی اداره می‌شد .

کاملا واضح‌است که «سیا» ازاینکار دو منظور اساسی داشت : یکی مسلح ساختن ملیون الجزایر علیه فرانسه (که برحسب تصادف در پیمان ناتو هم پیمانشان بود) به‌امیدکسب امتیازاتی از الجزایر پس از کسب استقلال‌بود.منظوردیگرشان تقویت‌کردن‌محافظه‌کاران‌الجزایری در قبال آندسته از الجزایریها بودکه احتمال میرفت پس از استقلال به‌سوسیالیسم‌گرایش پیداکنند .

آنان به‌هیچیك از دومنظورشان دست نیافتند. اگر چه آمریکائیها در خرید اسلحه (آنهم به‌مقدار قابل توجهی) موفق شدند و حتی یکی دو بار هم بطور موفقیت آمیزی ترتیبی برای قاچاق آنها به‌الجزایر دادند لیکن این‌سلاحها به‌کسانی‌تحویل‌داده‌شد‌که‌کوچکترین علاقه‌ای به‌جنگیدن نداشتند وبلافاصله هم همهٔ آنها را مدفون‌کردند . این‌شبکه بطورمصیبت باری درکارمااخلال‌می‌کرد. گردانندگان این شبکه آدمهای شلوغ،وراج، ورشوه خواری‌بودندکه‌تا خرخره در دلار غلت می‌زدند. به‌علاوه، چنان زندگی‌بی‌بند وباری داشتندکه به‌زودی بساطشان توسط سرویس مخفی فرانسه بر چیده شدودر نتیجهٔ بی‌بندو باری اینهابعضی ازکانالهای ارتباطی ما در رم و لیبی توسط فرانسویهاکشف شد .

این آماتورها ما را به مخاطره انداخته بودند. بنابراین تصمیم گرفتم برعلیه‌آنها دست به‌اقداماتی بزنم . دررم باآن‌آمریکائی مسلمان که در پشت سرآن‌گروه بود ملاقات‌کردم ، و در یك برخورد شدید ، او راتهدیدکردم که‌شبکه‌اش‌رابرخواهم چید ، مگر اینکه فعالیت‌هایش را تقلیل دهد . و برای اینکه به او ثابت‌کنم‌که شوخی نمیکنم ترتیبی دادم‌که افرادش‌را درمراکش دستگیرکنند، وتاهنگامیکه سوگندنخورد که خود را از صحنهٔ فعالیتهاکنار بکشد افرادش راآزاد نکردم .

در حالیکه داشتم آمریکائیها رابه‌ستوه میآوردم ، سرویس‌مخفی فرانسه هم داشت مرا تعقیب می‌کرد . اولین باری‌که خود را به من شناساندند اوائل سال ۱۹۵۶ درقاهره بود. دردفترکارکوچکم درقاهره داشتم تلفن می‌کردم‌که سرایدار وارد شد و بسته‌ای را به‌دستم داد . سرم را بالاکردم وگفتم :

ـ این چیه ؟

ـبسته‌ای‌است به‌نشانی شماکه‌الساعةیك‌تاکسی‌ازهتل سمیرامیس آنراآورده است .

با یك نام جعلی در قاهره زندگی می کردم و فقط معدودی نام واقعیم را می‌دانستند . پرسیدم :

ـ آیا راننده هنوز آنجا است ؟

ـ بله، پایین ایستاده و منتظر انعامش است .

ـ بسیار خوب انعامش را با این بسته‌ای که آورده به‌او بده و بگو به‌هر کسی که آنرا فرستاده است پس بدهد . عجله کن !

بمب را بادقت زیادی میزان کرده بودند و تاکسی هنوز چندصد یاردی دور نشده بود که باصدای وحشتناکی منفجر شد . وقتیکه پلیس چند لحظه بعد سر رسید ، متوجه شد که چرخهای تاکسی ازبالکن طبقهٔ ششم عمارتی آویزان است. بدن رانندهٔ نگونبخت تاکسی تکه تکه شد اوقربانی بیگناه جنگی گردید که هیچ‌چیز از آن به‌گوشش نخورده‌بود.

پس از این واقعه دوستم محساس که مسؤول امنیت بود ، به‌من گفت «توبایست بیشتر مراقب خودت باشی،توخیلی‌بی‌احتیاط شده‌ای، حتی مسلح هم نیستی» . سپس رولوری را در جیبم گذاشت. شانه‌هایم را بالا انداختم ، یك هفت تیر در مقابل چندین بمب ! در هر صورت هفت تیر را با خود نگهداشتم . بدون اینکه از دامی که در طرابلس برایم پهن کرده بودندخبر داشته باشم ، مصر رابه قصد لیبی ترك گفتم .

در بین کشورهای عربی از لیبی بیش از همه خوشم میآید . سوای هم میهنان، هیچکس به‌اندازهٔ مردم لیبی جالب توجه نیستند . آنان مردمی ساده ، باهوش و با محبت هستند .گوئی که خوبی آب و هوای مملکتشان در روح آنان نفوذکرده است . هر وقت که به‌یادآنان میافتم ، همیشه از مهربانی بیحد و حصر،میزان دوستی و خلوص و پاکی روحشان در شگفت میمانم. آنان از اغتشاشات شهرهای بزرگ به‌دور بوده‌اند وکمتر فاسد شده‌اند . در لیبی مرتجعترین بورژواها به‌نحوی رفتار میکنندکه تا حدی جالب به‌نظر میرسد.

وقتی که پس از استقلال به‌لیبی برگشتم، استقبال بی‌نظیری از من کردند ، سوای مهربانی و سخاوتشان مرا مفتخر به‌دریافت درجهٔ دکترای افتخاری دانشگاه بن‌غازی کردند . درحالیکه هم سخت متأثر شده بودم و هم خندان بودم و درآغوششان میکشیدم بدانان یادآوری کردم که تنها مدرك تحصیلی من برای دریافت این‌افتخار دیپلم متوسطهٔ فرانسویم است، که درمقابل این‌افتخاری که به‌من اعطاء می‌کردنداصلا به‌حساب نمیآید . اما آنها به‌حرفم‌گوش نکردند و من صاحب عنوان دکترای افتخاری شدم، آنهم توسط مهربانترین و بامحبت‌ترین مردم روی زمین .

در ۱۹۵۶در طرابلس، هرگاه که فرصتی بین قرارملاقاتهایم پیدا می‌کردم در باغ‌عمومی‌شهربه‌گردش می‌پرداختم. در همین‌باغ عمومی بودکه‌کمی پیش از اول نوامبر ۱۹۵۴؛ ترتیب ملاقاتی را با مصطفی– بن بوالعید. که بعدها رهبر بزرگ قیام‌کوههای اورس (Aurés) شد ، دادم. ازآنجاکه اوراق شناسائی نداشت، مجبور شده بودکه ازطریق جنوب تونس ، روزهای درازی از راه صحرا ، در حالیکه از تشنگی نیمه‌جان شده بود ،سفر کند . عاقبت وقتی‌که با پاهای‌خونالود وتنی خسته وارد لیبی شد توسط مقامات دولتی لیبی‌به‌زندان افتاد. به‌زودی محل زندان او را پیداکردم و ترتیب‌آزادی او را دادم و ده روز با هم سر کردیم و نقشه‌کشیدیم . ما هر دو به‌حدی بی‌چیز بودیم‌که باغ ملی طرابلس حکم اطاق ناهار خوریمان را پیدا کرده بود و غذایمان شده بود نان و انگور ، اما ایمان به‌جهانی بهتر از این ، ما را زنده نگهداشت .

بار دیگر در اوائل سال ۱۹۵۵ که بن‌بوالعید به‌دیدنم آمد ، این بار توسط پلیس تونس دستگیر شد ، در تلاش برای رهائی خود از چنگ پلیس ، یکی از افراد پلیس تونس را بقتل رسانید و فرارکرد

ولی عاقبت دستگیر و به‌مقامات فرانسوی تحویل داده شدآنها هم او را به‌مرگ محکوم کردند . در چهارم نوامبر همانسال توانست به‌طـور معجزه آسائی بگریزد ودو باره به‌جنگجویان کوهستانهای اورس بپیوندد. تنها چند ماهی در آنجابه‌سر بردوموقعیکه مشغول متشکل کردن افرادش بود،عده‌ای ازفلاحین(کشاورزان) دستگاه فرستنده‌ای برایش آوردند، آنان این دستگاه را دورتر از پاسگاه پیدا کرده بودند . این دستگاه فرستنده «اشتباهاً» توسط یك هواپیمای فرانسوی باچتر نجات به‌زمین انداخته شده بود. بن‌بوالعید شخصاً آنرا بـاز و در مقابل خود بر پاو نصب کرد و پیچ دستگاه را چرخاند. دستگاه که پر از مـواد منفجرهٔ پلاستیکی بود منفجر شد و بن بوالعید را تکه‌تکه کرد .

به‌تنهایی وباحالتی آکنده از اندوه داشتم درباغ‌ملی قدم میزدم، درست در جائیکه دو سال پیش‌ناهارکم خرجمان را با یکدیگرخورده بودیم، به‌یاد صفای بن‌بوالعید ، قدرت روحی و شکیبائیش در مقابله با عذاب جسمانی افتادم . با ذهنی که انباشته از خاطـرات این مبارز بزرگ بود، به‌زحمت میتوانستم حدس به‌زنم که مرگ درست در این لحظه برای خود منهم در طرابلس کمین کرده باشد .

مرگ ، با نام وسیمائی به‌نام‌ژان داوید درکمین بود.این‌شخص یك کلنل فرانسوی بودکه در تونس میزیست ، او به تروریست‌هـای «دست قرمز» (Main Rouge) ملحق شده بود و اینکه چرا اوبرای اعدام من برگزیده شده بود، چیزی است که‌استخدام‌کنندگان اوامروز میتوانند به‌ما بگویند . سازمان سری «دست قرمز» خواه بطورکامل و خواه بطور جزئی ، شعبهٔ فرعی پلیس مخفی‌فرانسه بوده درآنزمان صحبت‌های زیادی پیرامون‌آن میشد ، و چند توطئه را علیه افراد ما ، بویژه درآلمان ، صورت داده بود.

به هر حال، ژان داوید قاتل باکفایتی بود ،آنطوریکه تحقیقات

بعدی نشان داد، نقشه‌اش را علیه من با دقت زیادی طرح ریزی کرده بود و ازآنجاکه میدانست من با حکومت لیبی در تماس هستم، پیش خود چنین فرض کرده بودکه از من سخت مراقبت به‌عمل میآید، این درست است که من با مقامات لیبی در تماس بودم و ازکومك واقعی به‌من دریغ نداشتند، لیکن ازآنجاکه لیبی هنوز تحت نفوذ بیگانه‌بود و رئیس پلیس آنهم یکنفر انگلیسی بود، موضوع رابطهٔ من با دولت لیبی کاملا مخفی نگهداشته شده بود ، لذا مجبور بودم دراختفای کامل کارکنم و برای پلیس ، یا پلیس امنیتی لیبی کاملا ناشناس باشم .

ژان داوید شش ماه برای طرح توطئه‌اش وقت صرف کرد ، او خود رابه‌عنوان نمایندهٔ یك شرکت تجارتی جا زده بود ، و مرتباً بین تونس وطرابلس در رفت وآمد بود، مأمورین بازرسی پلیس وگمرگ به‌دیدن اوکه همیشه مهربان و دلجو بود ، در تمام ساعات شبانه روز عادت کرده‌بودند، مأمورین لیبی ازرفتار خوب‌این اروپائی سپاسگزار بودند و ازمسافرتهای دائم‌اووگذشتن مکررش ازمرز خوگرفته بودند. به تدریج آنها از تشریفات خسته‌کننده‌ایکه یك خارجی هنگام عبوراز مرز با اتومبیل خود باید متحمل شود در مورد او صرفنظر کردند، این موقعیتی راکه مأمورین لیبی برای او به وجود آورده بودند برایش اهمیت به‌سزائی داشت ، زیراکه سلامت او بستگی بدین داشت‌که بتواند تا آنجاکه ممکنست پس از انجام سوء قصد به‌من خود را به‌تونس برساند .

پایتخت‌های معینی در دنیا وجود دارندکه به‌نظر می‌رسد برای نبرد جاسوسان ساخته شده‌اند. ولی به‌نظر نمیرسدکه طرابلس یکی‌از این پایتخت‌ها باشد. شهرطرابلس به‌حدی‌آرام وبا صفاست و مردمش به‌حدی صلح طلبندکه در مواقع اضطراری ، بدون نیروی پلیس هم

می‌شود اوضاع را آرام کرد . درهتلی به‌نام اکسلسیور به‌سر می‌بردم که جایی تمیز و کاملا کوچك بود. مدیر هتل همیشه زود به‌خواب می‌رفت و تنها کسی که شب از هتل حفاظت می‌کرد سرایداری بود که او هم خیلی کم به کارش می‌رسید. از آنجا که تمام تماسهایم بایستی پس از تاریك‌ـ شدن هوا صورت گیرد ، روی این اصل شبها دیر وقت به هتل میآمدم، هرگز حتی یکبار هم نشد که ببینم سرایدار پشت میزش به خواب نرفته باشد .

آنشب وقتی در حدود ساعت یك به‌هتل اکسلسیور برگشتم ، دیدم اتومبیلی مقابل در ورودی هتل پارك شده است . فهمیدم که این اتومبیل متعلق به‌یك اروپائی است که اوائل غروب همانروز هنگام ترك هتل ازکنارش رد شده بودم . خلاصه اینکه متوجه شدم صندلی‌عقب ماشین انباشته ازچمدان وسایر وسایل سفر است وچنین به‌نظرمی‌رسید که صاحب ماشین قصد ترك هتل را دارد .

مطابق معمول‌سرایدار در خواب سنگین فرورفته بود، بنابراین بدون اینکه بیدارش کنم کلید را برداشتم و از پله‌ها به‌طرف طبقهٔ اول بالارفتم؛ در اطاق خوابم را بازکردم، دستم را درازکردم و کلید برق را زدم ، چراغ روشن نشد ، پیش خود فکر کردم «شاید لامپ سوخته باشد» و قدم بداخل اطاق گذاشتم، درست درهمین لحظه احساس‌خطر کردم ، خطری داشت تهدیدم می‌کرد، همان احساسی که درست وقتی خیلی دیر شده سراغ آدم می‌آید، کاملا بیحرکت‌ایستادم شاید قاتل من به‌درنگ و تردید من پی‌برده بود . به‌هرحال منتظر نشد در را ببندم . ضربه‌ای به‌من زد اما ضربه را خیلی زود واردکرد آنهم نه‌پشت‌گردنم که هدف ضربه‌اش بود بلکه به یکطرف سرم زد. ضربه بسیار سختی بود ولی نتوانست مرا از پا درآورد . به‌طرفش لگد انداختم و بامشت به‌جانش افتادم . او هم مرا زد و احساس‌کردم که دارم از پا میافتم که

به‌یاد رولور محساس افتادم و به عقب پریدم خودم را به‌زمین انداختم و آتش کردم . یك دورکامـل ، در جهتی که اوبود در تـاریکی والله‌ـ بختکی شلیك کردم بدون اینکـه هیچکدام از تیرهایم به‌او اصابت کند. فکر میکنم او هم به طرفم تیرانداخت زیراکه شیشهٔ پنجرهٔ پشت سرم خوردشد .گلوله‌ها با صدای کر کننده‌ای طنین می‌انداخت هیکل آن مرد را دیدم‌که برچهار چوب در سایه انداخت و فهمیدم‌که پا به فرار گذاشته است روی پایم بند نبودم و احساس می‌کردم‌که چیزگرمی از یك طرف صورتم جاریست . بـدون تـوجه به‌اینکه هفت تیرم خالـی است به‌تعقیبش پرداختم به‌بالای پلکان‌که رسیدم روی اولین پله‌به‌زانو درآمدم و از همان بالا به‌پائین غلتیدم وکاملا بیهوش شدم.

به‌وسیله تلفن اعلام خطر شده جاده‌ها را بندآورده بودند ، ژان داوید مانـع را در هم شکست پلیس راه را بازکرد وگذاشت‌که عبور کند. لیکن او این اشتباه را مرتکب شده بودکه زیاده از حد به‌خلق‌و خوی مهربان مأمورین لیبی اعتماد پیداکرده بود . به‌مانـع دوم درچند فرسخی مرزکه رسید سعی‌کرد مثل مانـع اول‌آنـرا نیز در هـم شکند به‌طرفش شلیك‌کردند وکشته شد .

زخم را تمیزوپانسمان‌کردند وبه‌سرعت حالم به‌جا آمد .

بخت با من یار بود.خطرات دیگری هم در رم پیش‌آمـد امـا هیچکدام قابل اهمیت نبودند. سلامت خودرا مدیون‌تغییر مکان‌مداومی که میدادم میدانم . ازآنجاکه معمولا در حال مسافـرت و در پی تهیهٔ اسلحه بودم ،کمتر در جائی برای یك مدت طولانی اقامت می‌کردم . باید اقرارکنم‌که بیشتر این مدت را درهواپیما زندگی‌کرده‌ام زیراکه دائماً بین قاهره، طرابلس ، رم ، مـادرید ، و تتوان [1] در رفت و آمد بودم .

۱ـ شهری درشمال مراکش.

به‌یاد دارم وقتیکه در هواپیما روی صندلیم می‌نشستم و کمربند نجات را به‌دور کمر می‌بستم همیشه احساس امنیت می‌کردم و خود را در جای امنی میدیدم .

در این مورد اشتباه می‌کردم ، اشتباهی که باید در مدت خیلی کوتاهتری بدان پی می‌بردم .

دستگیری

قبل از شرح دستگیریم ، میل دارم کمی به‌عقب برگردم و یادی ز نتایج سیاسی خطیرحاصله ازکنگرهٔ سومام[1] بکنم .

۱ـ The Congress of Soummam کنگرهٔ سومام در بیستم اوت ۱۹۵۶ در قابیلی تشکیل شد. این کنگره بازیرکی زیادی توسط رهبر قابیلی، کریم بلقاسم سازمان‌یافته بود . کنگره‌قدرت اجرائی سازمان انقلاب الجزایر راکاهش داد، کنگره اعضای‌میانه‌روئی راکه درداخل الجزایر به‌فعالیت‌مشغول بودند بیشتر از انقلابیونی‌که در خارج از الجزایر برای تحقق بخشیدن به انقلاب فعالیت می‌کردند تقویت‌کرد . قدرت بن بلا و « رهبران تاریخی » جنبش اول نوامبر را تقلیل داد. و رهبری جنبش را به‌عهدهٔ ناسیونالیستهای میانه روئی نظیر فرحت عباس محول‌کرد، فرحت عباس تا اندازه‌ای وآن هم با تردید به«جبههٔ‌آزادیبخش ملی» پیوسته بود .

نمیتوان‌سازمان و تشکیلاتی‌را که‌انقلاب‌فاقد آن‌بودو کنگره‌بدان ارزانی داشت منکر شد . در عین حال این کنگره بوروکراسی و تشریفات مفرط اداری که به‌تدریج جنبش را ازماهیت اصلی خودبه‌دور می‌داشت واردانقلاب کرد. اشتباه‌عمدهٔ کنگره‌دراین بود که‌سیاستمدارانی را برای پستهای اجراءانتخاب کرد که همیشه با انقلاب‌مسلحانه‌مخالفت کرده بودند و آشکارا و بی آنکه تردیدی به‌دل راه دهند ، اقدام اول نوامبر ما را به‌شدت می کوبیدند ، به‌هر حال هنگامیکه این فرصت‌طلبان مطلق موفقیت‌نیروهای‌مسلح‌ماو پیشرفتهای مؤثر «جبههٔ آزادیبخش ملی» رامشاهده کردند «تکامل و توسعه یافتند»حالاسعی‌می کردندبه‌واگون انقلاب بپرندو از آن سود ببرند. یعنی همان انقلابی که در آغازاینهمه با تحقیر با آن رفتار کرده بودند .

رهبری (اف ، ال ، ان) اکنون مملو از تشنج و تضاد بود ، و بطور چشمگیری‌فاقد اصول محکم واستراتژی انقلابی آگاهانه‌ای‌شده بود. دستگیری‌ما، چند ماه بعد زمینه را برای سیاستمداران محافظه‌کار و جناح چپ که هیچکدام کارکشتگی لازم برای سازمان‌دادن به‌انقلاب را نداشتند هموار ساخت .

لذا آنان درخلال نبردانقلابی‌دچار اشتباهات فاجعه‌آمیزی‌شدند، آنان قادرنبودند که ارزش ویژهٔنقشی راکه نواحی‌روستائی وشهرهای کوچك در جنگهای چریکی دارند ، به‌درستی برآورد کنند .آنان نمیتوانستند بفهمند که ساکنان شهرها، یعنی کسانیکه نزدیك محله‌های دشمن سکونت دارند و در حوزهٔ عملیات او هستند نمیتوانند یك قیام توده‌ای بر پا کنند ، بی‌آنکه بلافاصله قیامشان در هم شکسته شود شبکه‌هایش کشف و دستگاههای گیرنده و فرستندهٔ آنها نابود و جنگجویانشان یا دستگیر و یا سر به‌نیست‌گردند . این رهبران به‌حدی نادان بودند که با ارتش اشغالگر در نبردالجزیره درگیر شدند ، زیرا

به‌هیچیك از چیزهای گفته شده در بالا تـوجهی نداشتند . همانطور که میدانیم این‌درگیری شکست سختی برمردم ماوارد ساخت،شبکۀ شهری ما را نابودکرد و درنتیجۀ آن ، نیروهای چریك نواحی روستایی مجزا و تضعیف شدند.

اشتباه دیگـرشان که اینبار اعضای چپ رو در آن دست داشتند اعتصاب مدارس بود.

دستورات(اف، ال، ان) این بودکه درروز معینی‌دانش‌آموزان دبیرستانها از مدارس فرانسوی خارج شوند و دانشجویان دانشگاهها هم‌امتحانات‌وکلاسهای دانشگاههای فرانسوی راتحریم‌کنند، این اقدام بیجائی بودکه هیچ‌نگرانی‌برای دشمن به‌بار نمیآورد وهیچ‌آزاری‌به او نمیرساند.ولی برعکس‌خسارات جبران ناپذیری برماوارد می‌ساخت. در زمانیکه ما احتیاج مبرمی به‌طبقۀ تحصیل‌کرده داشتیم، دانشجویان و دانش‌آموزان وبه عبارت دیگر سازندگان‌آیندۀ دولت الجزایر ماهها وبلکه سالهاازکار خود عقب می‌ماندند .

لیکن شکایت من از آندسته ازکارکنان اجرائی است‌که تـوسط کنگره‌انتخاب شده بودند. آنهم به‌خاطر اینکه‌اینان جنگجویان ولایات رابی‌سلاح‌وبی‌پول وبی داروگذاشته‌بودند. البته‌خوب میدانم که‌شبکۀ حصارهای الکتریکی مرزی قاچاق‌اسلحه را ازراه زمین مشکلترساخته بود. اما راه ساحلی باصدها فرسنگ خط ساحلی همچنان باز بود . از این راه می‌شد برای قاچاق اسلحه توسط اشخاصی‌که متصدی سازمان لجستیکی انقلاب بودند به‌خوبی استفاده‌کرد .

جنگجویان‌انقلابی ولایات همانطورکه پیش بینی شده بود، رو به‌زوال‌گذاشتند زیراکه‌آنان را بی‌سلاح و بدون فرامین انقلابی رها کرده‌بودند. وازآنجاکه هیچ تماسی باانقلابیون الجزایری مقیم‌خارج نداشتند، مجبور شدند دوباره به‌پایگاههایشان برگردند ، وگاهی نیز از

یکدیگر بریده بودند وبطور مستقل در آن نـواحی که تیول آنـان بود زندگی می کردند. در این نواحی بعضی از فرماندهان طرز تفکر تیول‌داران وشیوخ قبایل را پیداکرده بودند. اگر سیستم جنگ ولایـات و نتایج وحشتناك آن در زمان استقلال محکوم گردد ، به‌صراحت می‌توان گفت که‌مسؤولیت اولیهٔ این اشتباهات به‌خودجنگجویان انقلابی‌ولایات مربوط نبوده است زیرا لااقل بایستی برای ادامه دادن به‌مبارزه تحت سخت‌ترین شرایط به‌این جنگجویان‌اعتباری داده می‌شد، این‌اشتباهات به‌گردن سیستم بوروکراسی است که بیشتر مربوط به‌روابط بین‌المللی و رقابتهای‌شخصی می‌باشد. ودقت‌کافی در مورد آن‌عده ازرزمندگانیکه درمیدان مشغول نبردند مبذول نمیدارد .

حال می‌رسیم به‌شرح‌ماجرای دستگیر شدنم، در۲۲ اکتبر۱۹۵۶ هواپیمای‌مراکشی که قراربود من‌وعده‌ای‌دیگر ازانقلابیون مقیم خارج را از رباط به‌تونس ببرد با تبانی کارکنان فرانسویش تغییر مسیر داد این دستور بوسیلهٔ رادیو و ازجانب ستاد عالی فرماندهی ارتش فرانسه در الجزایر داده شده بود . هواپیما در الجزایـر به‌زمین نشست و یك اسکادران مسلح و گروههایی از افراد پلیس در فرودگاه انتظارمان را می کشیدند .

اینها واقعیتهایی هستند . برای درك این حقایق لازم است آنها را در زمینهٔ سیاسی آنزمان بنگریم .

ما یکسال تمام باحکومت‌گی موله در تماس بودیم به‌امید اینکه بتوانیم از طریق مـذاکرهٔ سیاسی به‌جنگ الجزایر خاتمه دهیم. ماپنج بار تشکیل جلسه دادیم. یکبار درقاهـره ، دو بار در بلگراد و دو بارهم در رم .

آخرین جلسهٔما دررم‌سرتاسر ماه‌سپتامبر راگرفت. رابطـ بین ما

و فرانسویان شخصی به‌نام‌کومن (Commin) بود . این شخص تا آنجاکه یادم میآید یکی از اعضای هیأت حاکمهٔ دولت فرانسه نبود . نامبرده‌از آنجاکه معاون دبیر کل (اس، اف،ای،او) بوددائماً باگی‌موله تماس داشت و از جانب او برای شرکت درمذاکرات دارای‌اختیارات کامل بود،در سپتامبر عاقبت به‌توافق رسیدیم.قرار بر این شدکه هر دو طرف به‌کشورهایشان برگردند تاترتیب تصویب موافقتنامه داده شود. پس ازتصویب موافقتنامه دو باره هردوطرف مذاکره در رم بایکدیگر ملاقات‌کنند وپس ازختم مذاکره متن موافقتنامه را برای اطلاع عموم منتشر سازند .

برای‌آگاهانیدن جنگجویان داخل الجزایر از شرایطی‌که مادر مذاکره پیشنهادکرده بودیم،فرانسویان فقط به‌دو نفر از ما اجازهٔ ورود به‌الجزایر را دادند .باکمال تعجب دولت‌گی‌موله اصلا بااین‌موافقتنامه روی‌خوش نشان نمی‌داد.کاملاپیداست که‌آنان‌درآن لحظه نمی‌توانستند روی فرمانبرداری ارتش در مورد موافقتنامهٔ مـزبور حساب‌کنند ، با اینوصف، وقتیکه ما در اینمورد پا فشاری‌کردیم‌آنان به‌ما وعدهٔ اجازهٔ عبور (Laissez – passer) دادند .

قبل از اینکه‌لاکست (Lacoste)و ارتش، بدون اطلاع‌گی‌موله دست به‌چنین دزدی هـوائی بین‌المللی‌که بعدها به « توطئهٔ هواپیما » معروف شدبزنند؛ ما اعتقاد پیداکرده بودیم‌کـه به‌صلح نزدیك‌شده‌ایم. حکومت فرانسه‌که بایك عمل انجام شده رو به‌رو شده بود ، باضعف تمام بدان‌گردن نهاد. با این عمل تسلیم نظریات ارتش شده بادستهای خود تمام‌امیدهائی راکه به‌صلح بسته بودبه‌خاك سپرد. و با همین اقدام تمام‌آن بنیادهایی راکه حکومت فرانسه ازآن پدیدآمـده بود محکـوم ساخت . اگر دولت فرانسه در مقابل ارتش ایستادگی می‌کـرد ممکن بود ازخونریزیها وشکنجه‌های بعدی جلوگیری شده باشد ! الجزایریها

شش سال جنگ وخسارات جبران ناپذیر ناشی از آنرا متحمل نمی‌شدند، و فرانسه از تشنجات وحشتناکی که او را تا سر حد نابودی کشانند و هنوز که هنوز است از شر آنها خلاصی نیافته است، در امان می‌ماند.

شایسته است یادی ازیك سلسله وقایع به‌ظاهر جزئی بشود که منتهی به‌حضورما در هواپیمای مراکشی درتاریخ ۲۲اکتبر ۱۹۵۶ شد- به‌دنبال مذاکرات ما با نمایندۀ سری دولت فرانسه در رم، توافق شده بود که جلسۀ دیگری در تونس تشکیل دهیم که سه دولت آفریقای‌شمالی در آن حضور داشته باشند. تونس و مراکش هر دو از تلاش انقلاب الجزایر حمایت کرده بودند، از راه ادب و به‌خاطر دوستی فیمابین، مایل بودیم از پیشنهادات صلحی که کرده بودیم آنانرا آگاه سازیم.

قبل ازانجام مذاکرات، با رهبرانمان درمادرید جلسه‌ای تشکیل دادیم .هنگام اقامت در پایتخت اسپانیا یکی ازمحارم شاهزاده مولای حسن به دیدار ما آمد تا اطلاع دهد که سلطان مایلند مارا در رباط ملاقات کنند. حداقل برای شخص من، دورنمای این مسافرت چنگی به‌دل نمیزد. مراکش هنوز تحت اشغال نیروهای فرانسوی بود. باند «دست قرمز» که بعد ها موجودیت خود را دراین کشور باکشتارهای هولناکی آشکار ساخت، کم‌کم داشت علائم فعالیتهای قابل توجهی‌را ازخود بروزمیداد. اما احساس میکردیم احترامی که برای‌سلطان قائلیم بالاتر ازآنست که بتوانیم دعوت‌اورا رد کنیم.

دررباط‌چنین توافق به‌عمل آمد که‌همراه سلطان‌محمد پنجم به‌تونس برویم تاکنفرانس ملل‌مغرب را در آنجابرگزار کنیم. اگرچه هواپیما مراکشی بود، اماهمانطور که‌قبلاگفتم، کارکنان آنرا فرانسویها تشکیل میدادند.لیکن وجود پادشاه مراکش درهواپیما برای سلامت ماتضمین کافی به شمارمیرفت. بدبختانه‌درآخرین لحظه، کاخ سلطنتی به‌ما اطلاع

داد که‌در هواپیمای اعلیحضرت جائی برای مـانیست وهواپیمای دیگر دراختیار ماگذاشته‌خواهد شد.ازاین کارهیچ خوشم‌نیامد. ۲۲اکتبر بود وبیست وسوم روزتشکیل کنفرانس تعیین‌شده بود.وقت‌کافی نداشتیم که‌ازطریق مادرید به‌تونس برویم.بنابراین چاره‌ای نداشتیم جزاین‌که پیشنهاد کاخ‌سلطنتی راپذیریم چشم‌انداز وقایع درآن لحظه‌امیدوار-کننده بود وصلح‌قریب الوقوع به‌نظر میرسید.احساس میکردیم دولت فرانسه،که‌این‌قدر خودرامشتاق امضای قرارداد نشان میدهد،مطمئناًمایل نیست‌با اجازه‌دادن‌به‌انجام‌توطئه‌ای برعلیه مادر کارصلح کارشکنی کند. خلاصه اینکه.مازیاده‌ازحد روی‌حکومت دشمن‌و وفاداری وزرا وسران ارتش‌آن به‌حکومت‌حساب‌کرده بودیم ورروی توانائی رئیس دولت‌به وادار ساختن آنان باطاعت زیاده روی‌کرده بودیم ٠

بنابراین متقاعد شده بودیم که دلیلی ندارد از چیـزی وحشت کنیم. اما غریزه،که درتحت شرایط محیط ، راهنمایی بهتراز عقل و منطق است ، به من اجازه نمی‌داد که سست شوم.به محض اینکـه از فرودگاه رباط باهواپیمای (دی ـ سی ـ ۳)که قراربود مارا به‌تونس ببرد اززمین برخاستیم ، درگوشی به خیضر گفتم کـه احساس نگرانی میکنم ، با لحن‌کنایه داری گفت : « به ! توهم که همیشه مظنونی ! » می‌دانستم که دراین مورد اشتباه می کند ، زیرامواظبت ازخود درذات من نیست. درواقع با مسؤولیتهای سنگینی که به عهده دارم و با وجود اینکه می‌دانم دائماً در معرض اینهمه عداوت هستم ،آنطورکـه باید و شاید ازخودم مراقبت نمی‌کنم . امـا، آنروز من سخت ظنین بودم . ولی احساس می کردم که بدگمانی دیگـر سودی ندارد ، این سوءظن وقتی شدت یافت که متوجه رفتار مهماندار هواپیما شدم . در موقع

ورود به هواپیما مجبور شدم که هفت‌تیرم را در جیبی که پشت صندلی جلوئیم بود بگذارم ، مطمئن نیستم که آیا اومتوجه این کار من شدیانه، اما دیدم که مدت کوتاهی دوروبرم می‌پلکد ، عاقبت، حتی زیپ جیب صندلی جلویی رالمس کرد . اورا ازاین کار بازداشتم وبه تندی به او گفتم «به‌آن دست نزنید! وسایلم را اینجـا گذاشته‌ام!» قدمی به عقب برداشت ودرحالیکه تاحدی دستپاچه به نظرمیرسید بدون اینکه کلمه‌ای به‌زبان‌بیاوردبه کابین‌خلبان رفت،فهمیدم که‌برای‌گزارش‌دادن رفته‌است.

بعداً فهمیدم که دشمن باخلبان هواپیما ازطریق رادیو تماس برقرار کرده ازاوخواسته‌است که در فرودگاه اوران فرود بیاید . خلبان ابتدا خودداری می‌کند و حتی مقامات مراکشی را ازفشاری کـه به او وارد می‌کنند آگاه می‌سازد. فرودگاه رباط به او دستورمی‌دهد که بلافاصله به مراکش برگردد. بعد چه اتفاقی افتاد؟آیا این دستورهرگز به‌خلبان رسید یا نه ؟ آیا اوقبلاً تصمیم‌گرفته بودکه ماراتسلیم فرانسویها کند ؟ کسی خبرندارد .

حقیقت ازاینقراراست که هنگامی هواپیمای (دی ـ سی ـ ۳) درماژورکان به‌فرودگاه پالماخبرمی‌دهد، فرودگاه رباط متوجه می‌شود که‌کوششی به عمل‌آمده است تا مسیرهواپیما را تغییردهند . درغیاب پادشاه،که پیشاپیش ما درهواپیمای دیگرحرکت می‌کرد ، آیامأمورین کاخ سلطنتی در جلوگیری‌کردن ازاقدامات دشمن‌کوتاهی کرده بودند؟ این کاملاً امکان دارد ، زیرا آنهامی‌توانسته‌اند از مقامات دولت اسپانیا بـخواهند که هواپیمای مراکشی را درفرودگاه پالما معطل کند .

بعدها فهمیدم آنچه که خلبان فرانسوی را وادارکرده است مدتی طولانی درتغییرمسیرهواپیما درنگ کند ترس از اقدامات انتقام جویانه نسبت به افراد خانواده‌اش که درمراکش زندگی می‌کردند بوده‌اشت.

پیداست تنها هنگامی به فشارزیادی که ازطریق رادیو براووارد می‌شد گردن نهاده است که مقامات ستاد ارتش فرانسه به او قول می‌دهند که دستگاههای دولتی فرانسه درمراکش از خانواده‌اش محافظت خواهند کرد . در این هنگام ، تنها در این هنگام بوده که او تصمیم می‌گیرد تسلیم شود .

اقدامات ما اغلب خالی از دوراندیشی بود و نتایج غیر قابل پیش بینی به‌بارمی آورد. خلبان فرانسوی‌وقتی که‌ازسرنوشت خانواده‌اش مطمئن‌شد،نمی‌دانست که تصمیم بی‌خردانهٔ اوبه بهای جان خانواده‌های فرانسوی زیادی تمام می‌شود که قربانی بیگناه خشم بی‌دلیل مراکشیها شدند . توده‌های مراکشی وقتی متوجه اهانتی شدند که ازجانب دولت فرانسه به پادشاهشان شده بود دست به کشتار خانواده‌های فرانسوی مقیم مراکش زدند. [۱]

کمی پس ازتوقف در پالما ، چنین به‌نظرم رسید که هواپیما از خط سیر معمولی خود پروازنمی کند ، بلکه درجهت کاملاً جنوبی‌تری درحرکت است . این نکته را به مهماندار هواپیما گوشزد کردم . بار دیگر دستپاچه شد وجواب داد : «ممکن است مسیر مستقیمتری راپیش گرفته باشیم.» از جایم پریدم وگفتم : « مقصودت ازمستقیم‌تر چیهٔ ؟ قراربراین‌است که ما از روی الجزایر پروازکنیم ، غیراز این‌است ؟» باعجله گفت : « نه، نه، داریم ازراه میان‌بر می‌رویم .»

سعی ندارم احساساتم را هنگامی که به زمین نشستم، ودیدم که «راه میان‌بر» همان فرودگاه الجزایراست ، توصیف کنم . ازجاجستم، درحالی که ازخشم به خود می‌پیچیدم هفت‌تیرم را از جاپشتی صندلی

۱ــ اشاره به قیام مکنس Meknès

برداشتم، یکی ازدوستانم درحالیکه دستش راروی بازویم گذاشته‌بود، گفت: «نه ، نه ، اسلحه را بگذار سرجایش ، تو نبایست چنین بهانهٔ دلپذیری به دست آنها بدهی.»

بعد جریان دستگیری مادرالجزایر پیش آمد، چه شاهکاری، فقط پنج مرد ! دوزن فرانسوی هم درهواپیما بودند . یکی از آنها اِوْدِشان (Eve Deschamps) از روزنامهٔ فرانس ابزرواتور (France - Observateur) بود و دیگری کریستیان داربو (Christiane Darbor). ازدزدی آشکاری که شاهد آن‌بودندسخت بر آشفته شده‌چنان به شدت به پلیس حمله‌کردندکه پلیس آنان را نیز دستگیر کرد . با آنان هم‌نسبةً با خشونت رفتار شد و درهمان ماشین زندان ما جایشان دادند. اما این‌کارآنان را دلسرد نکرد وبه‌حمایت ازما ادامه دادند .

آتمسفردرون ماشین زندان‌شوم بود.مابوسیلهٔسروصدای‌تانکهائی که پیشاپیش ما درحرکت بودند وغرش موتور سیکلت هائیکه ما را اسکورت میکردند،به‌سوی زندان می‌رفتیم.ماشین زندان هم‌پر‌ازپاسبان بود. آنهابه‌ما فحش‌می‌دادندومارا‌تهدید می کردند ودرون ماشین چنان به‌هم‌چسبیده بودیم که به‌سختی می‌توانستیم تکان‌بخوریم .باآن‌تصویب ضمنی‌که مقامات مربوطه به عمل آورده بودند،چنین متقاعد شدیم که داریم به‌سوی قتلگاهمان می‌رویم. دست ازجروبحث کشیدیم،زیراکه نمی‌خواستیم آخرین لحظات حیاتمان رادر گفتگوئی بی‌ثمر هدر داده باشیم.

سکوت مامحافظین راهم تحت تأثیرقرار داد وآنها هم‌ساکت شدند.در آن لحظه‌اودشان به‌من‌نزدیکترشدوبی آنکه‌حرفی بزنددستم‌رادر دستش گرفت .چنان‌حرکت‌سخاوتمندانه‌وبی‌باکانه‌ای‌بودکه‌به‌هیچ‌زبانی

که بتواند جوابگوی سپاس من باشد قادر نیستم آنرا بیان کنم . مارا به کلانتری ال‌بیار[1] بردند، که‌در آنجا متوالیاً بوسیلهٔ نیروهای پلیس که‌در آنزمان در الجزیره وجود داشت وخدا میداند تعدادشان چقدر بود ، موردبازجوئی قرارگرفتیم. بعدنوبت به‌ارتش‌رسید. ژنرالی به‌دیدن‌ما آمد، اسمش رانمی‌دانم . چون‌خودش رابه زندانبانش‌معرفی نکرد . حال که زندانی اوبودیم می‌خواست نظرمان رادربارهٔ آیندهٔ نبرد بداند. وقتی فهمید مابه‌آینده خیلی خوشبینیم، تعجب کرد .

چند روزبعد سرهنگی به‌دیدنمان آمد. امان ازسرهنگها !چه‌بلائی این سرهنگها به‌سرالجزایردر نیاوردند !

به‌نظرمی‌رسید این یکی آدم باارزشی باشد. ۲۹ اکتبر بود و فرانسه وانگلستان به مصر حمله‌کرده بودند .او توضیح دادکه تصمیم دارند ناصر را سرجای خود بنشانند، مارا هم که سرجای خود نشانده بودند . بنابراین دیگر انقلابی درمصر وجود نداشت ودر الجزایر هم صورت نمی‌گرفت وهمه چیز دوباره به‌حال خود برمی‌گشت .باتعجب به‌اونگاه کردم. گاهی اوقات سربازان خیلی ساده هستند .

وقتی نوبت حرف زدن به من رسید، به‌اوگفتم: علاوه بر«قدرت شما» قدرتهای دیگری هم وجود دارند : وازاین قبیل هستند نیروی افکارعمومی، قراردادهای بین‌المللی وامیدها وآمال تودهها . به‌اوگفتم انقلاب الجزایر دیگر ازآن حدگذشته است که سرنوشتش بستگی به‌زندگی‌چهار یا پنج تن‌از رهبرانش داشته باشد . پیش ازآنکه آنرا خاتمه یافته تلقی کرده باشید تازه آغازشده است. لیکن اوسرش راتکان می‌داد و همیشه به همان حرف اول خودش بر می‌گشت که : نه ناصر خواهد ماند ، نه بن‌بلائی ، مسأله تمام شده است .

۱ــ ال‌بیار : ناحیه‌ای مسکونی درارتفاعات الجزیره

رفتاری که پلیس طی هشت یاده روزی راکه درالجزیره زندانی بودم، رواداشت بسیار نامطلوب بود. ما راسخت به بادناسزامی گرفتند. خوب به یاد دارم وقتی که مارا وادار کردند تادریك مصاحبهٔ مطبوعاتی دربرابرخبرنگاران جراید ظاهرشویم یکی ازآنان بالحن زننده‌ای خطاب به من گفت : آقای رئیس شورا . من ازفرصت استفاده کرده در حضور خبرنگاران به رفتار ناشایستی که هرروز نسبت به ما مبذول می‌داشتند اعتراضی کردم و گفتم هر چه که میل داشته باشند نسبت به ما روا می‌دارند . منجمله تیراندازی بـه سوی ماکه به «کوشش برای فرار» قلمـداد می‌شود و افزودم که هیچیك ازاین اعمال ، نه تهدیدها و نه بی‌حرمتی‌ها نمی‌توانندهرگز ما را از تصمیممان بازدارند، به‌خبرنگاران گفتم که ما نه‌ازمرگ می‌ترسیم نه از اسارت،وهرچه کـه به سرما بیاید انقلاب الجزایر بدون ماانجام خواهدگرفت وعاقبت پیروز خواهدشد.

آنروزدرحدود چهل روزنامه‌نگار به من گوش می‌دادند ، ولـی هیچیك ازآنان سخنان مراگزارش نکردند. فرصت زیادی داشتم که از نزدیك «وابستگی» کاملا آشکار جراید غرب را در حین عمل مشاهده کنم . و بعضی از آنها تابدان حد پیش رفتند که حرفهای مـرا به طرز مسخره‌آمیزی منعکس کردند وتمام مصاحبه راتاسرحدیك واقعهٔ ناچیز وبانوشتن اینکه «بن‌بلابه خاطراینکه پاسبانی به او آقای رئیس جمهور گفته بود شکایت داشت» تقلیل دادند.

درحدود ده روزبعد دستوررسید که مارابه زندان سانته(Santé) درپاریس منتقل کنند. درحالیکه‌به دستهایمان دستبند زده بودند وهریك ازمارا دوپاسبان اسکورت می‌کرد با هواپیما به پاریس پروازکردیـم . ظاهراً به‌آنان‌دستورات أکیدی‌داده‌شده بودکه‌لب‌ازلب‌تکان‌ندهندوحتی

چند بارهنگامی که ازمحکم بسته بودن دستبندها شکایت کردیم جوابی به ما ندادند.

درزندان سانته ابتدا تحت مراقبت شدید بودیم، بطوری که در طی بیست وچهارساعت، هردودقیقه یکبار محافظ زندان دریچه را باز می کرد وما را می‌پائید، ازاین طرزرفتار آنان فهمیدیم که مقامات زندان ازخودکشی ما وحشت دارند. این کار فقدان بصیرت باورنکردنی آنها را نشان می‌داد! یك انقلابی راستین هرگز خودکشي نمی کند. یك انقلابی مترجمان عمیقترین امیدهای ملتش است و نمی‌تواند ازکسب پیروزی نومید شود.

شش سال را در زندان‌گذراندم و شش سال زمانی بسیار دراز است. اما غصهٔ آنهارانمی‌خورم، زیراکه مرا سخت آبدیده و نیرومند ساخت، برای جنگجویی که باناکامی روبه‌رو شده است جایی پرافتخارتر اززندان نیست، حتی حالاهم، بیش ازخیانت به‌امری که بدان خدمت می کنم، آماده‌ام که بدانجا برگردم.

بدترین قسمت اسارت ماراآن دوسال ونیمی تشکیل می‌دهد که درزندان سانته‌گذرانیدیم، سپس درمارس ۱۹۵۹ به دستور دوگل ما را به جزیرهٔ اکس[۱] که شرایط زندگیمان در آنجا بهتر بودمنتقل کردند.[۲]

۱- Aix

۲- وقتیکه دوگل این‌انتقال رابه کابینه گزارش داد، گی‌موله گفت: «ژنرال به نظرمی‌رسد تنها وظیفهٔ من اینست به‌شما یادآوری کنم که بدون شك ارتش و فرانسویان مقیم الجزایر نخواهند فهمید ...» دوگل حرف اورا قطع کرد و گفت: «همیشه اقدامات ملایمت‌آمیزهم وجود داشته است، ارتش‌باید ازفرمانها اطاعت کند. اما ازنقطه‌نظرفرانسویان مقیم الجزایر باید گفت که آنها هم مانند بقیهٔ مردم فرانسه فرانسوی هستند و باید ازدولت اطاعت کنند، (کلودپی‌یا، اسناد محرمانهٔ الجزایر جلد اول‌صفحهٔ ۱۷۴).

باردیگر مارااززندان جزیرهٔ اکس به‌زندان ترکان (Turquant) درلوار (Loire) منتقل کردند که ازمارس ۱۹۶۱ تاآخردسامبر همانسال درآنجا ماندیم،منزل آخرما اولنی(Aulnoy) بود که در آنجا بوسیلهٔ انقلابیونی که در خارج از الجزایر فعالیت داشتند توانستیم در جریان تحولات مذاکرات اویان (Evian) قرارگیریم .

در زندانهای مختلفمان چند بار دست به اعتصاب غـذا زدیم ، تنها انگیزهٔ تمام این اعتصابات حمایت ازوضع زندانیان سیاسی ، از جمله خودمان ودیگر برادران زندانیمان بود .

درزمانیکه اعتصاب غذامی کردیـم فقط آب می‌نوشیدیم، زیرا که بدون آب کسی نمی‌تواند مدتی طولانی به اعتصاب خود ادامه دهد، مامجبوربودیم تاآنجاکه ممکن است طول مدت اعتصاب را زیادکنیم تا بتوانیم افکارعمومی رابرانگیزانیم ومقامات زندان رابه حدی‌نگران کنیم که در تصمیماتشان تجدید نظر کنند . اعتصاب غـذا خود نوعی مبارزه است، که‌قصدش کشتن دشمن نیست،بلکه‌دراین مبارزه‌اعتصاب‌ـ کننده باکشتن خود قصد شرمسارکردن دشمن رادارد. اوبا خودکشی تدریجی‌خوداحساسات‌دشمن‌را به‌احساس مسؤولیتی که‌وی درقبال‌مرگ احتمالی اودارد جریحه‌دار می‌سازد، درترکان اعتصاب غذای ما بیست ودوروزطول کشید و آخرسرمارا‌راهی بیمارستانی درگارشه(Garches) کرد. اعتصابی بود که همدردی بسیاری را برانگیخت . دبره کوشیده بود حقوق بعضی از زندانیان سیاسی مارا در زندانهای معینی زیر پـا بگذارد . یك جنبش‌همگانی پدیدآمـد: پانزده هزار الجزایری،منجمله زنان ، در یکزمان دست بـه اعتصاب غذا زدند . این اعتصاب بی‌هیچ

عیب ونقصی برگزار شد.وقتی کسی ازخطر وحشتناك وعذاب عارضهٔ گرسنگی آگاه باشد وبازهم‌دست به چنین کاری بزند نشانهٔ شجاعت و شهامت فوق‌العادهٔ اواست .

یکی ازجنبه‌های جالب زندان ما این بودکه براثر جبر محیط ، زندانبانان که ما را دائماً در معرض تهدید میدیدند حامی ما شدند ، افراطیون فرانسوی ازاینکه میدیدند ما هنوز زنده‌ایم آنرا توهین آمیز می‌پنداشتند وتوطئه می‌چیدندکه مارا سربه‌نیست‌کنند و یا بدزدند . در ۱۲مه۱۹۵۸ «کمیته امنیت عمومی» ازهرج ومرج آنزمان استفاده‌کرده به زندان سانته آمدکه مارا «به اتهام شرکت درجنبش»، باخود ببرد . اعضای این‌کمیته با امتناع شدیدی روبه‌رو شدند ونزدیك بود به جای اینکه مارا با خود ببرند سرخود را نیز ازدست بدهند .

تنورشایعات‌گرم بود وزمانی ۲۰۰پلیس سواردرجزیرهٔ اکس ازمامحافظت می‌کردند . احتیاطهای خارق‌العاده‌ای‌به عمل می‌آوردند ووقتی‌ازکارآنهااظهار تعجب‌کردیم خاطر نشان ساختندکه‌این احتیاطها برای جلوگیری ازفرارمانیست بلکه برای حفظ جان ما است .

درترکان وسپس‌دراولنی، هرچه‌که صلح نزدیکتر‌می‌شد شایعات باور نکردنی بیشتری هم رواج می‌یافت . شایع شده بود کـه سازمان ارتش سری[1] (O.A.S.) دارد تدارك یك حملهٔ تماشایی را علیه ما می‌بیند، حتی یکبارهم صحبت ازموشکهائی شدکه قراربود از هواپیما روی زندان ریخته شود . اینرا نمی‌دانم‌که آیا دولت فرانسه یك گروه

۱ــ سازمان ارتش سری ، توسط عناصر افراطـی دست راستی تأسیس شده بود که می‌کوشید، پس ازشورش ارتش‌فرانسه درالجزایر مقامات اموررادرفرانسه برکنارکند . (Organisation de L'Armée Secrête)

ضد هوایی را برای دفاع ازما ترتیب داده بود یانه ، امامطمئناًهوشیاری پلیس سواری که ما را احاطه‌کرده بود بسیار مؤثر واقع شد . ما هم به نوبهٔ خود دست به اقدامات احتیاطی زدیم . بوسیلهٔ تماسیکه با دنیای خارج داشتیم، می‌دانستیم که دستجات کماندو درخارج تشکیل‌شده‌است وآماده‌اند تا درموقع خطر شروع به‌کار کنند .

آخر سرهیچ اتفاقی نیافتاد ، تنها قربانی این وضع ، همانطور که همه می‌دانند ، مردی بود که به‌هیچوجه با انقلاب الجزایر سروکار نداشت واوهم کسی جز شهردار نگونبخت اویان نبود . این قتل کاملا بی‌هدفی بود وحتی یکساعت هم مذاکرات اویان را متوقف‌نساخت .

درتمام مدتی که دراسارت بودیم ، اخباری که ازطریق‌انقلابیون خارج‌از الجزایر به‌دستمان‌می‌رسیدمرا بینهایت‌نگران می‌ساخت .مطمئناً تشکیل‌حکومت‌موقت‌جمهوری‌الجزایر[۱] G.P.R.A. لازم‌بوداما‌استمرار ونفوذش باید محدود می‌شد و نمی‌بایست به صورت دستگاهی در آید که روز به‌روز بسه سوی انحطاط سوق داده شودوبه صورت یك نظام سیاسی‌پوسیده درآید.حکومت موقت درواقع‌ماننديك دولت‌جمهوری رفتارمی‌کرد ورهبرانش به مشابهٔ وزرای آن بودند وبیشترهَمِّ خود را معطوف به جنگهای دیپلماتیك کرده بودند وبه فریادهای نومیدانه‌ای که برای‌کمك از جانب انقلابیون داخلی به‌گوش آنان می‌رسید وقعی نمی‌نهادند .

ازاین‌زمان‌به‌بعد دووضع‌دوش‌به دوش‌یکدیگردرانقلاب‌الجزایر وجود داشت : یکی،که خیلی اسفبارتربود وضع مبارزینی بود که در

۱ــ به منظور تسهیل درامر روابط بین‌المللی رهبران گروه مستقل و فعال در خارج ازالجزایر خودرا درحکومت موقت جمهوری الجزایرمتشکل ساختند.

داخل خاك الجزایر فعالیت داشتند ویا پناهندهٔ مرزی بودند ، ودیگری شیوهٔ زندگی کردن پرشکوه‌وپرزرق‌وبرق تعدادمعینی ازوزراءحکومت موقت بود که مانند بعضی ازرهبران کشورهای آفریقائی ، که ترجیح می‌دهم نامی ازآنها به زبان نیاورم ، زندگی می کردند .کاملاً واضح بود که پس از استقلال ، یك رژیم‌بی ثبات وفاسدکه بر مبنای‌برکتهای اداری ودرمیان توطئه‌های‌گوناگون دست وپا می‌زد ، جانشین انقلاب خواهدشد وتودههای خلق راتنها خواهدگذاشت تا درفلاکت وبدبختی خود دست وپا بزنند .

کتمان نمی‌کنم که‌در آغاز باموادموافقتنامهٔ اویان سخت مخالف بودم زیرا آنهارا خیلی‌وحشیانه وبا قساوت می‌دانستم .علیرغم این‌امر بااصلاحاتی که براثر پیشنهادات‌مادر آن به‌عمل‌آوردند با امضای قرارداد اویان موافقت‌کردم . من‌به این شرط رضایت دادم‌که حکومت موقت جمهوری الجزایر (.G.P.R.A) بلافاصله پس از اعلام آتش‌بس کنگره‌ای‌به‌منظور تعیین خط‌مشی‌حکومت آینده‌برپادارد . اگر چه باور نکردنی است اما آزادی ما اختلاف عقیدهٔ شدیدی بین دولت فرانسه و الجزایر به‌وجود آورد . دوگل مایل‌بودکه ژست ظریف ودر عین حال مؤدبانه‌ای درقبال مراکش ازخودنشان دهد ودلش می‌خواست‌که مارا به‌سلطان حسن دوم تحویل دهد .مابااین تصمیم مطلقاً مخالفت‌کردیم : من‌دوبار پشت دستم را داغ‌کرده بودم و دلم نمی‌خواست‌که بار دیگر در یك هواپیمای فرانسوی به شمال آفریقا پروازکنم . کاخ الیزه (Elysée) پا فشاری می کرد . منهم پافشاری کردم وبه فرستاده‌شان گفتم : «آیامن یك بسته‌ام ؟آیامن حکم یك شیء رادارم که‌ازهمانجائی که‌برم‌داشته‌اندوباره سر جایم بگذارند؟ نه ، من باید اختیار خودم را

داشته باشم که هرجا دلم می‌خواهد بروم . من مایلم به سویس بروم نه مراکش . »

حصول توافق در این مورد درست پنج روز طول کشید. حتی تهدیدمان کردند که تحت‌الحفظ مارا به‌رباط خواهند برد . عاقبت الیزه تسلیم شد . ترتیب عزیمت ما ازاولنی در ۱۹ مارس ۱۹۶۲ بوسیلهٔ یك دست مجرَّب سازمان یافته بود . برای اغفال جراید و سازمان ارتش سری اولین دسته‌بدون‌ما عزیمت کردند. ماراکه‌جزء دومین‌دسته‌بودیم‌از راه غیرمستقیم به‌فرودگاه اورلی بردند .

شش سال تمام بی‌هیچ روزنی به‌دنیای خارج زندگی کرده‌بودم لکن درغیاب من دنیا تغییر کرده بود و فرانسه به پیشرفت صنعتی نائل شده بود . من‌از هواپیمای کاراوال که صندلیهای مادرآن رزرو شده‌بود تعجب کردم . خطوط زیبای اتومبیل‌ها بلافاصله نظرم را جلب کرد . وقتیکه پیاده شدیم احساس قدرت و پرواز میکردم . واز اینکه می‌دیدم یکبار دیگر آزاد هستم سرمست شده بودم وذهنم از آشفتگی ویژه‌ای انباشته شده بود.

نتایج پیشبینی نشدهٔ استقلال

به‌مجرد اینکه در ژنو به‌زمین نشستیم، سویسیها مراقبت از ما را به‌عهده گرفتند و ما را به‌سیگنال دوبوژی Signal de Baugie که حکومت موقت انتظارمان رادر آنجا می‌کشید بردند.ساختمان سیگنال دوبوژی‌درست روبه‌روی‌دریاچهٔ مقابل‌اویان‌که مذاکرات در آن‌صورت گرفته بود قرار داشت. این محل درست مانند یك دژ واقعی بود که بوسیلهٔ سیمهای خار دار احاطه شده بود و پلیس سویس ازآن حفاظت می‌کرد و هلی‌کوپترها دائماً روی‌آن در پرواز بودند .

پس از شش سال زندانی بودن، این اولین تماس ما با واقعیت به‌حساب می‌آمد وآنرا تجربهٔ تلخی یافتیم،آقایان اعضای حکومت موقت ابتدا از دیدن دوبارهٔ ماخرسند نشدند،خوشامدگوئیشان به‌ظاهر

بسیار دوستانه ولی در باطـن بسیار سرد بود. از آنجاکه محیط دسیسه خفقان‌آور بود ، بیش از دو یـا سه روز در سیگنال دوبـوژی اقامت نکردم .

درآنجا جز چشم غره و خندهٔ زورکی وغیبت کردن پشت سرهم اشخاص چیز دیگری وجود نداشت. از سوی دیگر مراکشیها استقبال شایانی از ماکردند . حتی عمداً جت بوئینگی برای بردن ما از ژنـو به رباط بطور دربست کرایه‌کرده بودند. اما درآخرین لحظه گره‌ای‌در کارما پیش‌آمد. حکومت فرانسه‌که هنوز ما را به‌خاطر اینکه نگذاشته بودیم ، ژست التفات‌آمیزشان نسبت به‌سلطان تحقق پـذیرد، نبخشیده بودند، مانع شدندکه جت بوئینگ‌ما از قلمرو فرانسه بگـذرد . لـذا مجبور شدیم از طریق ایتالیا راه را دور بزنیم و از فراز مدیترانه و از جانب مشرق به‌طرف مغرب پروازکنیم .

در مراکش‌استقبالی‌که توسط مردم ازما به‌عمل‌آمد بینظیر بود. از مراکش به‌مصر رفتیم و درآنجا هم استقبال پرشکوهی از ما شد، از مصر رهسپار عراق شدیم ، استقبال مردم در این‌کشور فوق‌العاده‌تکان‌ـ دهنده بود. چنین استنباط‌کردم‌که این استقبال پرهیجانی‌که نسبت‌به‌ما به‌عمل‌می‌آوردند پاره‌آجرهایی‌بودکه نصیب قاسم می‌شد . شعارهایی که برعلیه او داده می‌شد بافریادهای شادی‌که برای ما می‌کشیدند در هم‌آمیخته شده بود .

مسیر ما را از فرودگاه تاکاخ ریاست جمهوری جمعیت انبوهی بندآورده بود . تظاهرکنندگان روی رکاب و کاپوت اتومبیل پریدند و به‌شیشه‌های اتومبیل‌فشار می‌آوردند. و خشمگینانه شعارهائی علیه‌قاسم می‌دادندکه‌گاهگاهی تبدیل به تمجید وتحسین ازما به‌خاطر پیروزیمان براستعمارگران فرانسوی می‌شد . هرگز مردمی‌را ندیده‌ام‌که این چنین به‌سرعت بتوانند تظاهرات خود را در یك لحظه بـر علیه کسی و در

همان آن بر له دیگری تبدیل کنند.

پس از این تظاهرات قاسم مارا در قصری نگهداشت که ما را از دنیای خارج جدا می کرد. او خود در سرباز خانهٔ دور افتاده‌ای زندگی می کرد. هرگز خودرا نشان نمی‌داد و بوسیلهٔ سربازانی احاطه شده بود که نسبت به‌وفاداری آنها هرگز نمی‌توانست یقین داشته باشد. رژیم او مانند خانهٔ چوبینی بود که دیوارهایش را ازدرون موریانه خورده باشد. خود او را هم دلشوره خورده بود . تقریباً غیر ممکن بود که بشود مذاکرات متوالی به‌عمل آورد . یك بی آرامی تب آلود و باور نکردنی او را تحلیل برده بود . هر ده دقیقه یکبار موضوع را عوض می کرد، از جا برمی‌خاست و بی‌هدف دور اطاق می گشت و بعد می نشست، تنها برای اینکه دو باره از جای خود برخیزد و به‌دور اطاق قدم بزند ، کاملا واضح بود که اعصابش (و شاید هم مغزش) بیمار شده تسلط بر خود را ازدست داده بود . همان مختصری را هم که به عقاید سیاسیش پی بردم مرا به‌وحشت انداخت .

بایدبه‌خاطر داشت هنگامیکه دراولنی بودم اصرار کرده بودم که دولت موقت بلافاصله پس ازحصول آزادی ، کنگرهٔ عالی سران را تشکیل دهد. حاکمیت الجزایر تنها برای رعایت تشریفات به رسمیت شناخته شده بود و واقعیت ممکن بود شکلهای دیگری به‌خود بگیرد .

اینهم از ضعف جبههٔ آزادیبخش ملی ناشی می شد، زیرا که نه خط‌مشی درستی داشت و نه نظریه‌ای (دکترین). انقلاب الجزایر یك انقلاب بدون ایدئولوژی بود .

فقدانی که در زمان جنگ به‌آن اجازهٔ اتحاد و اتفاق وسیعی را در نبرد علیه نیروی استعمارگر داده بود . لیکن این فقدان ایدئولوژی وقتی که صلح برقرار می‌شد، خلائی ایجاد می کرد که خطرناك بودزیرا به‌موجب قرار دادهای اویان (چنانکه به مرحلهٔ عمل درمی آمد) تلویحاً

این خلاء را استعمار نوپرمی کرد. لازم بود که خود را از این قرارداد (که به‌احتمال زیاد برای بعضی از اعضای معین دولت موقت بسیار اطمینانبخش بود) پنهانی رها کنیم وهدف ومسیرمشخصی را به‌استقلالمان بدهیم.

در اولنی مابرنامه‌ای طرح کرده بودیم که تلویحاً سیمای یك ساختمان‌سوسیالیستی رابرای جامعهٔالجزایرمجسم میساخت. نمایندگان هر دو جناح جنگجویان الجزایری، یعنی‌هم آنانی که در داخل الجزایر فعالیت داشتند و هم آنهائی که در خارج از الجزایر فعالیت می کردند، اکنون قادر بودند که‌برای مذاکره‌گرد یکدیگر جمع شوند، حضوراین جنگجویان بود که مارا قادر ساخت برروی برنامهٔ آینده‌تصمیم بگیریم. در واقع اختلافات موجود بی‌اندازه‌کم اهمیت وجزئی بود. آنهم نه به‌خاطر اینکه اعضای کنگره سوسیالیست بودند بلکه به‌خاطر این بود که آنهائیکه مشکوك نبودند احساس می کردند که‌اختلاف زیادی بین‌یك برنامه و تحقق ان وجود دارد.

اوضاع وقتی خراب شد که‌کنگره تصمیم گرفت اعضای دفتر سیاسی رابدون شرکت اعضای حکومت موقت انتخاب کند. حکومت موقت سپس بین اعضای کنگره تفرقه انداخت وبهانه‌ای بدست آنان‌داد که از کنگره‌استعفاء کنند، وسپس اعلام کردند که به‌نظر انها دفترسیاسی چیز بی‌معنی و هجوی اسب.

بدگمانی و بی‌تدبیری رفتارشان ما را مبهوت ساخت، نظرشان چیزی از این قبیل بود: «بسیار خوب، ما استعفاء می‌دهیم. وقتی که ما استعفاء کرده باشیم هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هیچ تصمیمی گرفته نمی‌شود، به‌هیچ برنامه‌ای رأی داده نمی‌شود و هیچ کنگره‌ای تشکیل نمی‌شود»
همفکرانمن چنان‌ازاین‌مانوور ازجادررفته‌بودند، که‌می‌خواستند

مستقیماً وبطور رسمی ترکیب دفتر سیاسی را اعلام کنند. ابتداءِ من تنها کسی بودم که با این اقدام مخالفت کـردم درپایان عقیده‌ام همه‌گیر شد. سازمان ارتش‌سری هنوز نیرومند بود، بویژه در منطقهٔ اوران(Oran)، در این منطقه‌بعضی از اعضای سازمـان تصمیم داشتند در آنجا منطقهٔ مجزائی تشکیل دهند که‌بدینوسیله بتوانند برای خود پـایگاهی به‌وجود آورند وبه‌صورت یك‌حکومت خود مختار باقی بمانند ،آنگاه دوباره در الجزایر، هیأت اجرائی موقت[1] که آزادانه از جانب‌حکومت فرانسه سرچشمه گرفته‌شده‌بود پیشنهاد کرد که یك‌نیروی‌محلی‌شامل هبارکی‌های[2] سابق و تیراندازان ماهر تشکیل شود .

به‌ظاهر تشکیل این نیرو برای مقابله با ارتش‌سری بود، لیکن‌از آنجاکه شکاف‌عمیقی بین جبههٔ آزادیبخش‌ملی با دستجات رقیب‌وجود داشت و دائماً بایکدیگر اختلاف داشتند، این نیرو می‌توانست نقش کاملا جداگانه‌ای ایفاکند .

اعلام تشکیل دفترسیاسی برای ضدیت با هیأت اجرائی موقت، آنهم با نزدیك شدن‌کنگرهٔ طرابلس قبل از اعلام استقلال الجزایر از طریق رفراندم ، کار غلطی بود . اینکار فـرصت مناسبی به‌دست ارتش سری میداد تا به‌رؤیای انفصال الجزایر تحقق بخشد و نایب‌الحکومه‌را دلگرم می‌ساخت‌که برای همیشه با ادامهٔ نقش حکمیت به حیات خود

۱ـ هیأت اجرائی موقت (Exécutif provisoire) به‌موجب مـوافقتنامهٔ اویان ، تاموقعیکه انتخابات در الجزایر برگزار نشده بود و نمایندگان‌دولت الجزایر انتخاب نشده بودند، دولت موقتی به‌ریاست‌آقای فارس(Fares)در الجزایر تشکیل شد .آقای فارس یك ناسیونالیست بسیار میانه رو بود ، و در تمام طول نبرد الجزایر دولت فرانسه با او تماس داشت .

۲ـ هبارکی‌های‌الجزایریونانی‌بودند که‌درجنگ‌الجزایر از طرف ارتش‌فرانسه دست چین شده‌بودندتابا هم میهنان خود بجنگند وبدانان‌به‌چشم خائن‌نگریسته می‌شد .

ادامه دهد .

لذا تصمیم گرفته شد که شکاف پرنشدنی‌ای که در قلب جبههٔ آزادیبخش ملی به‌وجود آمده بود و دولت موقت هم مستقیماً مسؤول آن بود ، تا اعلام نتایج رفراندم همچنان مکتوم بماند . رفراندم ، در واقع بااعلام استقلال و با حمایتی که توده‌های هم رأی مردم عملا از آن به‌عمل می‌آوردند وضعی پدید می‌آورد ،که نه ارتش سری و نه نایب‌الحکومه هیچیك نمی‌توانستند دربرابرافکار داخلی و بین‌المللی باردیگر قد علم کنند .

لذا من ویارانم به اعضای دولت موقت درتونس پیوستیم و همانطورکه تصور می‌رفت استقبالی که از ماشد چندان‌گرم نبود،دولت موقت می‌دانست که هنوز بازی تمام نشده است و بیش از پیش مصمم بودندکه دو دستی به‌قدرت بچسبند . حکومت موقت جمهوری‌الجزایر به‌تازگی توسط تعدادی ازکشورها به‌رسمیت شناخته شده بود وبه‌لطف روابط حسنه‌اش باجراید و متحدین پنهانی و شناسائیها به‌خودامیدوار شده بود . این بدان معنی بودکه انقلاب را به‌سود هدفهای خودبه‌کار برد و برنامهٔ کنگرهٔ طرابلس را کنار بگذارد .

دولت موقت بویژه مراقب ارتش‌آزادیبخش خلق [1] بود، زیرا که نسبت به‌تمایلات ترقیخواهانهٔ رهبران‌آن بدگمان بودند . حتی قبل ازرفراندم‌آنها عوامل پنهانی خود را در ولایات پیاده کرده‌بودند،اینان

۱ــ Armée de Libération National (A .L .N) در مراکش و بالاخص در تونس، ارتش‌آزادیبخش ملی، ازآنجاکه نمی‌تواند از استحکامات الکتریکی مرزها عبورکند ، دراین‌کشورها باقی مانده بود، ارتش‌آزادیبخش ملی، نشان دهندهٔیك نیروی‌کامل ومجهز ومنظم و با قدرت قابل توجهی‌بود ، لیکن ازآنجاکه درجنگ الجزایر شرکت نداشت جنگجویان ولایات با دیدهٔ تحقیر بدان می‌نگریستند .

دستور داشتند با وسوسه کردن نیروهـای ولایـات، آنها را علیه ارتش آزادیبخش بشورانند ویا حتی آنرا مورد حمله‌قرار دهند .این عوامل نیروهای‌ولایات‌راباگفتن اینکه‌ارتش آزادیبخش‌پس از ورودبه‌الجزایر تصمیم به‌تصفیهٔ آنان و ایجاد یك حکومت نظامی گرفته است ، اغفال کرده‌بودند. روی همین‌اصل‌بودکه «منطقهٔ خودمختار» معروف‌الجزیره به‌وجودآمد تا هم علیه ارتش‌آزادیبخش و هم‌علیه من اقدام‌کند.ظرف چند روز دیوارهای کازبا(Casbah) پوشیده‌از شعارهائی شدکه به‌مردم هشدار می‌داد باآئین فردپرستی مخالفت ورزند و اعلام می کردند که «تنها یك قهرمان وجـوددارد ـ وآنهم خلق است!»

درآنموقع و تصادفاً حالا نیز با این فرمول سیاسی توافق‌کامل دارم، بااین‌فرق درآنزمان‌که دولت‌موقت چنین‌تهمتی‌را به من می‌زد و الجزایریها را علیه من می‌شوراند دلش به حال خلق نمی‌سوخت .

فعالیتهای داخلی دولت موقت بابدترین واکنشها مشخص شده بود . هنوز خاك الجزایر کاملاً آزاد نشده بودکه شروع بـه توقیف شجاعترین وبا ارزش‌ترین جنگجویان ما کرد ،کسانی نظیر بوعالم و جمیله بوحیره ، یکی ازقهرمانان‌به‌نام نبردالجزیره، نیزدر بین‌توقیف‌ـ شدگان بودند .

درتونس‌درحالیکه چشمداشت از دولت موقت‌بتدریج سخت‌تر مـی‌شد ، مـی‌توانستم خصومتشان را کـه دائماً نسبت به من افزایش می‌یافت و همچنین تحت نظر بودن خود را احساس کنـم . در واقع انتظارداشتم‌که به‌من حمله‌کنند،بنابراین تصمیم‌گرفتم خودراازدسترس آنان دور سازم . یك روز بیخبروحتی بی‌آنکه به احدی‌گفتـه باشم ، تصمیم‌گرفتم‌با یك‌هواپیمای‌مخصوص‌مصری که‌ازتونس حرکت‌می‌کرد پروازکنم. حرکت هواپیمایکساعت ونیم به تأخیر افتاد و بعدهافهمیدم

که مقامات دولت موقت سعی کرده بودند دولت تونس را وادار سازند تا مرا دستگیر کند. خوشبختانه دولت تونس عاقلانه از اینکار خودداری ورزید.

وارد طرابلس شدم. ازآنجا که حکومت موقت مصمم شده بود که علیه ارتش آزادیبخش اقداماتی بکند، رئیس ستاد آن سرهنگ بومدین[1] ودوتن ازمعاونانش را ازکار برکنار کرده بود و دراینجا بود که متوجه شدم چه تصمیم به موقعی گرفته بودم. یکی ازمعاونین بومدین به‌نام سرگرد سلیمان[2] راکه برای انجام مأموریتی به کنستانتین فرستاده شده‌بود دستگیر کردند. نگران جانش شدم. ازطرابلس بیانیه‌ای صادر ودرآن تصمیم خودسرانهٔ دولت موقت را تقبیح کردم.

درهمین زمان پی بردم که دولت موقت می کوشد تحویل سلاحهای فراوانی را که برای ما ذخیره شده بود و از لیبی فرستاده می‌شد، به‌عهده بگیرد. کاملاً پیدا بود که دولت‌موقت قصدداشت این سلاحهارا دراختیار عواملی که‌درداخل‌الجزایر به‌فعالیت مشغول‌بودند وحکومت موقت به‌کومك‌عوامل پنهانیش بر آنان چیره‌شده بود قراردهد. بلافاصله تصمیم گرفتم به دیدن‌پادشاه لیبی بروم. یکراست به‌کاخش درالبیضادر حومهٔ بن غازی که در سرسبزترین و جالب‌ترین نقطهٔ سیرنائیك واقع شده است رفتم. علیرغم‌این حقیقت که دولتش‌بامن‌سرخصومت‌داشت

۱ـ من آنرادراینجا «سرهنگ بومدین» نوشتم ودر ضمن‌مصاحبهٔ خود بابن‌بلا، برای جلوگیری از اطناب به وی‌به عنوان « وزیر فعلی دفاع » یادمی‌کردیم. (مترجم انگلیسی)

۲ـ وزارت توریسم به سلیمان داده شده بود، اما مدیریتش مورد انتقاد بن‌بلا بود. بعداً وی یکی ازتوطئه‌گران ۱۹ژوئن شد، بومدین وزارت دارائیش را برای خودبه‌صورت وعده‌گاهی درآورده بودکه « ازهر جهت خیلی ترقی کرده» محسوب‌می‌شد. (لوموند)

دوستی دیرینه‌ای بین من و پادشاه لیبی برقرار بود و موفق شدم او را تشویق کنم که سلاحها را توقیف کند.

این عمل ضربهٔ مهلکی بر دولت موقت وارد ساخت و ضربات دیگری نیز به دنبال آن وارد شد. آنان موفق به ترغیب دولت تونس برای توقیف سرهنگ بومدین نشدند. اگرچه او از پست خود برکنار شده بود ولی هنوز اختیار ارتش آزادیبخش ملی را در دست داشت. روز پس از رفراندم در رأس سربازان خود از مرز گذشت و به سوی الجزایر پیشروی کرد. من به این نکته اعتقاد راسخ دارم، اگرچه نمی‌توانم آنرا ثابت کنم، که دولت موقت از دولت فرانسه خواسته بود که مرزها را به روی ارتش آزادیبخش ملی، آنهم پس از استقلال الجزایر، ببندد.

هنگامیکه در بن غازی بودم، شنیدم که دولت موقت بلقاسم کریم را برگزیده است تا همراه یکی از مقامات بسیار معروف مصری به نام علی صبری با من تماس برقرار کنند. دوستان مصریمان نگران شکافی بودند که در جبههٔ آزادیبخش ملی پدید آمده بود و از من خواهش کردند که به تونس برگردم. دولت موقت از طریق کوششهای ثمر بخش بلقاسم کریم مطمئنم کرده بودند که به گرمی مرا خواهند پذیرفت.

ظاهراً به همان اندازه که مصریها در گفتار خود صادق بودند دولت موقت نبود. بنابراین تصمیم گرفتم شخصاً به مصر بروم و همه چیز را برای ناصر تشریح کنم. با هواپیما به قاهره رفتم و تمام ماجرا را برای او بازگو کردم. به او گفتم که دولت موقت تنها آرزویش این است که مرا دستگیر سازد، زیرا احساس می کند وجود من در خارج برایش خطرناکتر است. همچنین به او گفتم تا آنجا که به شخص خودم مربوط می‌شود، هرگز کفالت آنها را نمی کنم. زیرا این کار به معنای پایان دادن

به تمام رؤیاهائی است که برای اعتلای خلق‌الجزایر دارم ، در ضمن خاطرنشان کردم هدف‌ازتمام‌توطئه‌هائی که دولت موقت ترتیب می‌دهد تنها یك چیز و آنهم خفه‌کردن انقلاب است .

اثبات حقانیت گفتارم زیادطول‌نکشید وناصربه‌زودی‌بدان‌پی‌برد. او خود به خوبی این به اصطلاح « انقلابیون » را که سنگ « خلق » به سینه مـی‌زنند می‌شناخت ، و هدفشان راکـه تنها طولانی‌تر ساختن بینوایی خلق وحفظ سیادت خود بر آنان بودکاملاً تشخیص داده بود .

در این بین رفراندم صورت‌گرفت ، و استقلال الجزایرکـه از جانب اکثریت قابل توجهی به‌آن رأی داده شده بود اعلام شد ، تغییر قطعی صورت‌گرفته بود، برای من اکنون مسألهٔ عمل مطرح بود یعنی بازگشت به الجزایر وروکردن‌کارهای خلاف قانون‌حکومت موقت و رسواکردن آن .

خِضِرْ در رباط بود و درآنجا با دوستانمان در خود مراکش و ناحیهٔ اوران‌تماس برقرارکرده‌بود،نامه‌ای نوشت‌که می‌گفت:«موقعیت مناسب است ، منتظرتوهستم .» بلافاصله دررباط به او ملحق شدم واز آنجا به وُجْدَه (Oujda) رفتم، زیراکه می‌خواستم‌پس‌ازده‌سال‌تبعید ازطریق زادگاهم مرنیا دوباره وارد الجزایر شوم .

استقبالی‌که ازمن در مرنیا، تلمسان وبعد دراوران شد، پرشکوه بود ، خورشید وسط آسمان می‌درخشید ورنگارنگ و پرتحرك بود گویی بازار مکارهٔ سالیانه یا یك جشن بزرگ‌باشکوه بود .

واحدهایی‌که دوباره به دور ماجمع شده بودند ، برای ملاقات ما بیرون آمدند ، بنابراین مـا بصورت کاروانـی متشکل از چندصد اتومبیل وارد اوران شدیم وساعتهای متمادی درمیان انبوه جمعیتی که

سخت به هیجان آمده بود به‌گردش پرداختیم .

پس از بازگشت ، ابتدا در تلمسان اقامت کردیم، یعنی جائیکه پیکار خود را برای تشریح اوضاع آغاز کردیم . بعضی از نمایندگان ولایات وبرخی ازگروههای حزبی را به دورخود جمع و آنچه راکه در طرابلس اتفاق افتاده بود بـرای آنان تشریح کردیـم ، وهمچنین چگونگی‌خودداری دولت موقت رادرموردقبول اعتبار کنگرهٔ طرابلس واستعفای دولت موقت ازشرکت درکنگره را برای‌آنان شرح دادیم. پس ازاین توضیحات وتبادل نظر آزادانه‌ای‌که به‌دنبال‌آن به عمل‌آمد برای اولین بارجزئیات‌برنامهٔ طرابلس وقرارومدار تأسیس دفترسیاسی را منتشر ساختیم .

از این لحظه به‌بعد موقعیت ما بسیار مستحکم شد . ما یك دفتر سیاسی (که اعضایش راکنگرهٔ حزب صادقانه انتخاب‌کرده بود) یك برنامهٔ کاملاً خوب تنظیم شدهٔ اصلاحی وحمایت بی‌دریغ مردم را در اختیار داشتیم . به‌علاوه ارتش آزادی‌بخش ملی هم‌ازمرز تونس‌عبور کرده ، وارد الجزایر شده در نواحی کنستانتین ، اورس و اوران موضع‌گرفته بود ، یعنی در واقع در تمام ولایاتی‌که به‌ما وفادار مانده بودند .

در این اثنا نسیم ترس‌برسراعضای دولت‌که دریافته بودند بازی را باخته‌اند وزیدن‌گرفت وهمگی جز دو تن‌یعنی بودیاف وبلقاسم‌کریم تسلیم شدند . این دوتن کوشیدند جنبش مقـاومتی را براساس تجزیهٔ قابیلی به‌راه بیاندازند .

بی‌شك وجود چنین تجزیه‌ای را نمیتوان انکارکرد . لکن این تجزیه‌درواقع چیزی جزمیراث‌استعمار نبود. مقامات‌استعماری‌فرانسوی همیشه می‌کوشیدندکه قابیلی هارا به‌جان اعراب بیاندازند . این تدبیر

آنها ، با وجود اینکه سعی کردند یك سیمای سیاسی محدود و محلی بدان بـدهند ، هرگز قرین موفقیت نشد. شاهد این مدعی هم در این حقیقت نهفته است . هنگـامیکه لحظهٔ راستین در الجزایر پدید آمد ، قابیلی مشتاقانه به انقلاب الجزایر پیوست و باکومك بعضی از افراد باارزشش درپیش برد انقلاب جدیت زیادی به‌خرج داد . کوشش بودیاف و بلقاسم کریم به‌سرعت تحت کنترل درآمد . لیکن نطفه های یك خط پنهانی هم‌چنان باقی ماند .

هنوز دفتر سیاسی کاملا درالجزیره جای‌گیر نشده بود که خودرا بادشمنی خطرناك‌تر ازدولت موقت روبرو دید . قبلا توضیح داده‌ام که چگونه ولایات به علت فقدان یك سیاست اجرائی واقعاً تمرکز یافته و هم بدین علت که انقلابیون خارج ازالجزایر آنان را ترك گفته بودند، مناطقی ازروستاها را به‌خودتخصیص داده بودند ومثل ارباب بر آنان حکمروائی‌می کردند وقصد داشتند که‌به هرقیمت شده‌این‌مناطق رابرای خود حفظ کنند . تازه اعضای پنجگانهٔ دفتر سیاسی وارد الجزیره شده بودندکه خود را رودر روی دنیائی دیدند که آنان را از پیشرفت باز می‌داشت . قدرتشان یك قدرت‌اسمی‌بود ، قدرت‌واقعی دردست‌ولایت چهارم بود ،که خود را به صورت حکومتی دارای نیروهای مسلح ، ایستگاه فرستندهٔ رادیو وهیأت دولت در آورده بود .

به علاوه ، برای دفاع ازخود دربرابر حملات «نیروهای محلی» وارتش سری ، مقامات ولایات بعد از موافقت نامه‌های اویان تا حدود زیادی وسعت قلمروشان را افزایش داده بودند . درکنارجنگ جویان اصیل ، عناصر بی‌شمار مشکوك و متمردی را نیز پذیرفته بودند. این عناصر مسؤول اخاذی و جنایاتی بودند که نسبت به اروپائیان در این

زمان صورت گرفت. به‌همسر کنسول سوئد در برابر چشمان شوهرش تجاوز شد ، اتومبیل کنسول ایتالیا را به مسلسل بستند . دو تن از بلژیکیها را در جنگل «بائینم » سر بریدند و معلمین مدارس فرانسوی قتل‌عام شدند .

ما مجبور شدیم این هرج ومرج را متوقف سازیم . من اصرار داشتم که ولایت چهارم باید الجزیره را تخلیه و وسائل قدرت را تسلیم کند . این پیشنهاد ردشد . دفتر سیاسی بیانیه‌ای صادر و این اعمال را تقبیح کرد . ولایت چهارم هم بدین بیانیه پاسخ دادو به‌شدت به ماحمله کرد. جنگ بیانیه‌ها چند روزی طول کشید . کاملا پیدا بود که با ادامهٔ این وضع ما اوضاع را از بد بدتر می کردیم . بنابراین دفترسیاسی چاره‌ای جز این ندید که ارتش آزادی بخش را به الجزیره فرا خواند تا ولایت چهارم را به زور برسر جای خودبنشاند و برسر عقل بیاورد . بدبختانه ولایت چهارم بلافاصله تسلیم نشد . بر خورد مسلحانه و خونریزی شروع گردید .

از آنجا که می‌خواستم مطمئن شوم از این پس بهره برداری از تجزیه طلبی که بیش‌از اینها توضیح دادم و مشکلاتی که این امر برای دولت الجزایر به بار می آورد ، وجود نداشته باشد هُمِّ خود را مصروف بدین کردم که لااقل درقابیلی خونریزی نشود . دستجات معینی از قابیلی‌ها برخلاف دستورات ما بوژی را که بخشی از ولایت سوم بود اشغال کردند . بنابه تقاضای من ارتش آزادی‌بخش ملی از دخالت دراین امر خود داری کرد . خودم شخصاً به دیدن قابیلی‌ها رفتم و آنان‌را تشویق به‌قبول مصالحه‌ای کردم که به‌موجب آن‌فرمان‌داده می‌شدهمه چیزدوباره به‌حال اول برگردانده شود .

درآنزمان که‌مجبور بودم با تمام مشکلات دست به‌گریبان باشم

تازه به‌ویلای ژولی نقل‌مکان کرده بودم . از آنزمان تابه حال هرگزدلم نخواسته است که این‌جا راترك کنم . زیراکه دیوارهایش مرا به‌شدت به‌یادروزهای‌اولی که به‌الجزیره برگشته بودم می‌اندازد . باسر وصدای باورنکردنی که مرادر برگرفته بود، به‌زحمت‌شبی‌سه‌ساعت‌می‌خوابیدم. ساختمان درواقع ستادعملیاتم بود ، صدنفرازمادرتمام وقت آنجابودیم. دراطاقهای خالی آن تا آنجا که می‌توانستیم ، غذا خورده یا نخورده به استراحت می‌پرداختیم .

دراولین روزاقامتم‌در ویلای‌ژولی هیچ کس رانتوانستم پیداکنم کـه بتواند صبحانه درست کند . بنابراین از کسی خواستم تا مرا به‌نزدیکترین کافه‌راهنمائی کند .در آنجا یك فنجان قهوه توأم با خامه خواستم . صبح خیلی زودبودومن تنهامشتری‌بودم که‌جلو پیشخان‌ایستاده بودم. یك‌پیشخدمت زن‌فرانسوی به‌طرفم آمد و پرسید: «آقا شما بن بلا نیستید ؟» جـواب دادم: « بله، خانم ، من بن‌بلا هستم » . درحالیکه داشتم قهوه‌ام رامی‌خوردم‌با اوسرصحبت را باز کردم،ساکت و صامت نشسته بود وبه من گوش می‌داد وبا چشمهای‌ازحدقه در آمده باتکان‌دادن سرجوابم می‌داد . پیدا بود که رادیو و روزنامه‌ها چنان تصویراغراق‌آمیزی ازمن درست کرده بودند که برایش غیرممکن بودتا این تصویر رابا واقعیت وجودمردی که‌دربرابرش ایستاده‌بود وفق دهد. بی‌سلاح و تنها جلوی پیشخان‌کافه‌اش ایستاده بودم و مؤدبانه داشتم بااو صحبت می‌کردم وظاهراً ازقهوه‌اش هم لذت‌می‌بردم و مانند سایر مشتریهایش قاشقم رادر فنجان می‌کردم تاشکر قهوه راحل کنم .

مقامات‌فرانسوی هنگامی که دفترسیاسی‌نقشهٔ‌بازگشت به‌الجزیره را می‌کشید ویلای‌ژولی‌را ترك‌گفته بودند. وخمیستی آنـرا برای من درنظر گرفته بود. به هیچ قیمتی حاضرنبودم در کاخ تابستانی که جلال و شکوهش به نظرمن باروح انقلاب هیچ سازگاری نداشت، اقامت‌کنم.

طفلك خمیستی[1]. تصادفاً در دولت دست نشاندهٔ فارس ، رئیس دفتر کابینه واز طریق او بود که هرساعت با وقایع داخلی این دولت، که ما به دلایلی نسبت به آن احساس بدگمانی می کردیم ، در تماس بودیم .

شکست وانقیادولایت چهارم بی تردید ناقوس مرگ ولایتگرایی را به صدا درآورد ، اگرچه شهرهای بزرگ نسبةً دراماں بودند، لیکن نقاط روستائی هنوز زیر سلطهٔ عناصر متمردی به سر می بردند . که به مسلسل مجهز بودندو در زیرلوای میهن پرستی دست به اخاذیهای نفرت انگیزی می زدند . مجبوربودم پیوسته گوش به زنگ باشم ودائماً علیه اینها دست به اقداماتی بزنم : از جمله در مزون بلانش (Maison Blanche) که دسته ای از اینها به چند کلن فرانسوی حمله کرده بودندودرمارنگو(Marengo) که مزرعه ای رابه عنوان گروگان نگهداشته بودند ، مجبورشدم عده ای از افراد ارتش آزادیبخش راکه تنهانیروی پلیس ما را تشکیل می دادند ، برای ازبین بردن آنان گسیل دارم ؛ اما این گانگسترها تصورمی کردند هرکاردلشان بخواهد می توانند بکنند و کاررا به جائی رسانده بودند که گاهی اوقات به افراد ما هم تیراندازی می کردند . اینجا و آنجا با یك سلسله مشکلات و عوامل بازدارنده دست به گریبان بودیم و این درست چند ماه قبل از زمانیست که ما عاقبت بازماندهٔ ولایتگرایی را ریشه کن کردیم .

وقتیکه استقلال الجزایر اعلام شد،دولت الجزایر هنوز افسانه ای بیش نبود. دفتر سیاسی از پنج تن تشکیل شده بود. وعلیرغم مشکلات بیحد وحصری که باآن دست به گریبان بود، کم کم داشت به صورت یك

۱ـ وقتی که بن بلا دولتش راتشکیل داد، خمیستی یکی ازجوانترین وزرای امور خارجهٔ دنیا شد . چند ماه بعد توسط یك فرد متعصب به قتل رسید .

واقعیت درمی‌آمد. در ۱۵ سپتامبر انتخابات عمومی درسرتاسرالجزایر برگزار شد. در ۲۷ همان مـاه دولت مـن تشکیل شد و در سوم اکتبر الجزایر را به صوب سازمان ملل ترك گفتم.

هنگامیکه برای نخستین بـار پرچم الجزایر برافراشته شد و در آسمان و در میان پرچمهای سایر کشورهای عضو سازمان ملل به‌اهتزاز درآمد برای ما لحظهٔ هیجان انگیزی بود. سکوتوره خیلی بزرگواری به‌خرج داده بود وراه درازی را از آفریقا به‌آمریکا آمده بود، تنها برای اینکه درمراسم حضور داشته باشد. از اینکه او را درکنار خود میدیدم سخت تحت تأثیر قرارگرفتم.

همه‌انتظار داشتندکه سخنرانی‌من درسازمان ملل‌متحد خردکننده باشد،گرچه این سخنرانی بسیار ملایم ایراد شد،امادر آن نیات ومقاصد خلل‌ناپذیری وجودداشت. برخلاف انتظار همگان به‌فرانسه حمله‌نکردم زیراکه ازاین پس قصدداشتیم‌درکناریکدیگر در وضع مسالمت‌آمیزی زندگی کنیم.

ما مجبور بودیم به‌خاطر پذیرفته شدنمان درسازمان ملل ضیافتی ترتیب دهیم. به‌یاد دارم‌که دوستانمان توصیه‌کردندکه جین و ویسکی و سایر مشروبات الکلی برای میهمانان تهیه‌کنم.به‌من گفتند: «بایـد اینکار راکرد در اینجا رسم بر این است، حتی‌کشورهای عربی هـم آنرا پذیرفته‌اند.» جواب دادم: «حتی اگر رسم هم بر این باشد، من یکی این‌کار رانخواهم‌کرد. الجزایر یك‌کشور مسلمان است به‌موجب عرف‌وعادت‌خود از مهمانان پذیرائی خواهدکرد نه به‌سبك‌کشورهای دیگر.» آنان به‌من غریدند: «افتضاح بزرگی به‌پاخواهد شد.آمریکائیها نخواهندآمد. جواب دادم‌اگرآنها دوست ماباشند می‌آیند.» وآمدند

خیلی هم آمدند و دو ساعت تمام تشنگیشان را شجاعانه با آب پرتقال فرونشاندند.

در این میان، جرائد آمریکائی به‌من حمله کردند. خشمشان به‌دو علت بود: یکی به‌خاطر وضعی بودکه در قبال مسألۀ اسرائیل به‌خود گرفته بودم و دیگری هم به خاطر نظر مساعدی بودکه نسبت به کوبا داشتم.

هرگز در این مسأله که اسرائیل حکم سر پلی را برای امپریالیسم غرب در خاورمیانه داشته است تردید به‌خود راه نداده‌ام و بارها آنرا به‌زبان آورده‌ام، و این موضوع دستاویزی شد برای گروهی ازروزنامه‌نگاران آمریکائی تا مرا به‌داشتن عقاید ضد سامی (آنتی‌سمیتیزم) متهم کنند و یا نفرت پنهانی مرا بدون اینکه برای آن دلیلی ارائه کنند اظهار می‌داشتند. قویاً تهمت ضد سامی بودن را ردکردم. این یك افترای محض بود. من هرگز نه یك نژاد پرست بوده‌ام نه هستم و نه‌خواهم بود. ازآنجاکه من نقش‌شومی‌راکه اسرائیل درقلب دنیای عرب همیشه ایفاکرده مورد تقبیح قرار داده‌ام متهم‌کنندگانم وانمود می‌ساختندکه دارای عقاید ضد سامی هستم. اما این خود آنهابودندکه متهم به‌نژاد‌پرستی هستند نه من.

در زمان جنگ الجزایر، عده‌ای از روزنامه‌نگاران پیشرو در فرانسه‌مجذوب کارهای معجزه آسای‌دولت‌موقت‌شده‌بودندوکورکورانه جانب آنراعلیه من در زمان‌کسب استقلال‌گرفته بودند. ازآنجاکه‌بیشتر این‌روزنامه‌نگاران‌صهیونیست‌بودند، تعصبی که‌علیه‌من به‌خرج‌می‌دادند، از احساسات پنهانی صهیونیستیشان‌آب می‌خورد. به‌بسیاری ازآنان گفتم‌وقتی‌تغییر رأی دادند درالجزایر به‌دیدنم بیایند. «شماترقیخواهان، شما ضد نژادپرستان وقتی که به‌من حمله می کنیدیاوقتی که این‌اتهامات

خشمالود را به‌من نسبت میدهید درچه فکری هستید؟ شما دارید به حکومت ضدنژادپرستی که درفکر ایجاد سوسیالیسم است حمله‌می کنید. ما خواستار یك انقلاب راستین هستیم. دولت موقت خواستار چنین انقلابی نبود. دولت موقت فکر می کرد تنها با نوشیدن مشروبات الکلی با دوستان اروپائیش دیگر «دموکرات»، «سوسیالیست» و «پیشرفته» شده است. باکوبیدن ما شما دارید نیروی بیشرفتهٔ مؤثری را در این کشور می کوبید. شما به‌مسألهٔ اسرائیل در دنیا دارید آسیب می‌رسانید زیراکه آنرا با قضیهٔ مشکوك و تردیدآمیز صهیونیسم مشتبه می‌سازید.»

هیچکس نمی‌تواند مرا وادار سازد تا باورکنم نقش اسرائیل‌در آفریقا یك نقش پیشرفته است؛ برعکس یك نوع تبانی بین اسرائیل وامپریالیسم‌غرب‌برای جایگزین کردن اسرائیل به‌جای‌امپریالیسم وجود دارد، و یا برای چنین جانشینی از جانب امپریالیسم کوشش به عمل می آید تاآن مواضعی راکه‌درآفریقا مجبوربه‌ترك آنها شده است‌بوسیلهٔ اسرائیل پر کند. به‌خاطر همین‌موضوع‌است که در حال‌حاضر هفتاد و پنج درصد تجارت اسرائیل باآفریقای جنوبی است. و با در نظر گرفتن سیاست نفرت انگیز تبعیض نژادی‌آفریقای جنوبی، این عمل اسرائیل انسان راکمی به‌شگفتی می‌اندازد.

برگردیم به ایالات متحده‌و فوران خشم جرایدآن علیه من. پیش از رفتن به‌سازمان ملل دعوتنامه‌ای دریافت کردم که به‌دیدن پرزیدنت کندی بروم قبل از اینهم دعوتنامه‌ای از فیدل‌کاسترو داشتم. این دو دعوت مشکلی به‌وجودآورد که درجلسهٔ هیأت دولت مورد بحث قرار گرفت هم از نقطه نظرهای سیاسی‌وهم از لحاظدوستی بی‌شائبهٔفیمابین برای ما غیر ممکن بوداز واشنگتن دیدن بکنیم ولی به‌کوبا نرویم. ازاینرو قبل از ترك الجزیره‌این‌موضوع راباآمریکائیان درمیان‌نهادیم. واکنش آمریکائیان بسیار شدید بود. اگرچه چیزی از خود بروز ندادند

ولی از لابلای سطور جوابیه‌شان می‌شد آنرا خواند و آدم به‌آسانی می‌توانست حدس بزند که چه می‌خواهند بگویند. حال که به کوبا می‌خواهید بروید هیچ لزومی ندارد به‌دیدن مابیائید. البته این واکنش را به‌خوبی در لفاف زبان چرب و نرم دیپلماتیك پیچیده بودند. اما در آمریکا، وقتی جرایدفهمیدندکه‌پس‌ازدیدارکندی به‌ملاقات فیدل‌کاسترو خواهم رفت‌وضع‌دیوانه واری به‌وجودآمد. درتمام دفاتر روزنامه‌های آمریکائی منفورتر از شیطان شده بودم.

حتی در مجامع رسمی هم آتمسفر تشنج‌آمیز بود. وقتی کندی به‌افتخار الجزایر ضیافتی ترتیب داد مصیبتی به‌پاشد. به‌من گفتندکه باید توسط سفیر ویتنام جنوبی که مقدم السفراءبود به‌هیأت‌های نمایندگی مقیم آمریکا معرفی شوم. بلافاصله بدین موضوع اعتراض کردم «من دولت ویتنام جنوبی را به‌رسمیت نمی‌شناختم ولذا میل‌ندارم با این شخص دست بدهم» وبه‌آمریکائیهاگفتم: هیچ مایل نیستم توسط چنین شخصی بدیگران معرفی شوم. دامنهٔ بحث وگفتگو بالاگرفت وعاقبت آمریکائیها تسلیم شدند وضمن ضیافت نمایندهٔ ویتنام جنوبی به طرفم آمد ولی عمداً روی‌خود را ازاو برگرداندم. اینطورکه داشت بی‌وقفه پشت‌سرم راه‌می‌افتاد بدون‌شك معلوم‌بودکه بوسیلهٔ اربابانش ازجریان مطلع شده‌است. نه‌تنها مرابه‌سفرای دیگرمعرفی نکرد بلکه حتی‌جرأت نکرد خودش را هم‌به من معرفی کند!

حتی پیش ازاینکه کندی را ملاقات کنم ازاو خوشم آمد، زیرا می‌دانستم در سخنرانی که درسال ۱۹۵۷ ایرادکرده بود لزوم استقلال الجزایر را مطرح ساخته بود. مرا به‌ناهار دعوت کرد واز تماسی که با او برقرارکرده بودم نومید نشدم به‌عنوان یك مردشجاع و درستکاربر من تأثیرگذاشت اما به‌نظر می‌رسیدکه شدیداً تحت فشاربی‌پایان سیستم سرمایه‌داری باشدوشایدهم به‌طرزی غیرعادی‌زندانی‌چنین‌سیستمی. وقتی

که‌ازسیاست‌خارجی آمریکا درموردحمایت ازرژیمهای فاسددنیاو حمله به‌رهبران بیطرفی‌نظیر کاسترو وناصر اظهارتأسف کردم جوابی که‌به‌من‌داد اصلا قانع کننده نبود.

درمورد کوبا گفت : اگرلازم باشدمی‌تواند وجودکمونیسم نوع یوگوسلاوی ولهستان را در آن جزیرهٔ پهناور بپذیرد. لیکن نمی‌تواند آن کمونیستم «توسعه‌طلبی» که انقلاب را در سرتاسر آمریکای جنوبی گسترش خواهد داد بپذیرد. درضمن گفت هرگز اجازه‌نخواهدداد که در آن‌جزیره پایگاه‌موشکی برپاشود. وقتی که‌صحبت بدینجا کشید ازاظهار این نکته نتوانستم خودداری کنم که کوبا مجبور شده بود به‌ایجاد یك پایگاه نظامی آمریکائی در قلمرو خود تن‌دردهد.

گفتگوی ما بسیار جالب توجه بود وهردو طرف باصراحت‌و بدون پرده‌پوشی حرفهایمان را می‌زدیم. درجریان‌گفتگویمان باحرارت تمام به‌او گفتم: «چرا پاپی کاستروشده‌اید؟ چرا دراین‌محاصرهٔ‌بیرحمانه پافشاری میکنید! به‌شماهشدار می‌دهم اگربخواهید باماهم‌همین عمل‌را بکنید کوبای دیگری در آفریقا خواهید داشت.»

عاقبت کندی‌را بااحساسات موافق واحترامی که‌نسبت به‌اوداشتم ترك‌گفتم، بی‌آنکه چشم داشتی نسبت به سیاست وزارت امورخارجه درمورد خود داشته باشم ویا دل به‌وعدهٔ حمایت مالی آنها، که درواقع به‌زودی فراموش می‌شد، خوش کرده باشیم. کندی برخلاف سیاست جنگ طلبانهٔ‌کشورش به‌نظر می‌رسد که شخصاً عنصر میانه‌روی باشد . احساس‌می کنم مرگ اوفقدان بزرگی‌برای تمام دنیاومردم آمریکااست. یادم‌می‌آید که‌دردفتر کارم درویلای‌ژولی نشسته‌بودم که تلگرامی به‌دستم دادند که حاکی ازخبر تیراندازی به‌طرف اوبود، هنوز خواندن تلگرام را تمام نکرده بودم که خبررسید مرده است . درحالیکه از شنیدن این خبریکه خورده‌بودم ازجا برخاستم . بدون اینکه منتظر تشکیل کابینه

بشوم به‌ادارهٔ رادیو تلفن کردم، بیانیه‌ای دیکته کردم و ضمن آن سیاست تبعیض نژادی و توطئهٔ پلیسی که کندی قربانی آن شده بود و اکنون طبعاً به‌حساب فیدل کاسترو گذاشته‌می‌شد، تقبیح کردم.

چند روز بعد میدان ال‌بیار را به‌نام پرزیدنت کندی نامگذاری کردم.

وقتیکه لحظهٔ عزیمت من از ایالات متحده فرارسید کوبائیها با زحمت زیاد از آمریکائیها اجازه‌گرفتند که یك هواپیمای کوبائی برای بردن من به آن کشور وارد ایالات متحده‌شود. رفتارشان چنان خصمانه بود که دریك لحظه ترسیدم وپیش خود فکر کردم نکند «سیا» بدون اطلاع رئیس‌جمهوری درهواپیما یا درمحوطهٔ فرودگاه خرابکاری کند ویا بوسیلهٔ خلبان ضدکاستروئی که در اختیار داشت در هواآنرا مورد حمله قرار دهد. اما به‌محض اینکه پا به‌هواپیماگذاشتیم وکوبائیها مارا در آغوش گرفتند ترسمان را ازیاد بردیم.

درایالات متحده، بیش‌از هر چیز دیگری ازگرمی روابطانسانی محروم بودم. آمریکامثل یك دیوار می‌ماند: آن شهرهای عمودی با ساختمانهای عظیم‌الجثه‌اش‌این‌گمان رااز آغاز درذهنم‌پدیدآورد. آنچه که‌ازدست رفته روابط‌بین‌انسانهاست: اگر چه‌آن‌شهرهای آمریکائی‌مثل کوچهٔ مورچگان، پرازدحام است، ولی در عوض مانند بیابان‌ساکت‌و بی‌روح‌به نظرمی‌آیند، هرگز در عمرم این همه آدم که درآمریکا دیدم ندیده بودم. وهرگز هم‌خودرا اینقدر تنها احساس‌نکرده بودم. درمیان آن تودهٔ انسانی یك پوچی غیر انسانی وجود داشت. فقدان عواطف انسانی کاملاً در آن محیط چشمگیر بود. عواطف انسانی‌برای ما الجزایریها بخش حیاتی زندگیمان را تشکیل می‌دهد و بدون آن قادر به‌زنده ماندن‌نیستیم.

ما بینهایت‌ازدوستی بی‌شائبه‌ای که‌کوبائیها درهواپیما نسبت به ما

ابراز داشتند دلگرم شدیم . هنوز درهواپیما سرجایمان ننشسته بودیم که باقهوهٔ غلیظ ومعطر ،کافهٔ سیتو ،که باآب زیپوی آمریکائی اززمین تا آسمان فرق داشت ، ازمـا پذیرائی کردند . وبعد به زبان بی‌زبانی با یکدیگر به گفتگو پرداختیم و هیچکدام حرف طرف دیگررا نمی‌فهمیدیم زیراکه آنهاحتی‌یك کلمه‌هم عربی‌بلدنبودند و منهم‌خیلی کم اسپانیولی می‌دانستم ، امادوستی بالاتراز همهٔاین چیزها است .

الجزایریها به‌حق‌ادعای‌قرابت باجهان عرب‌را دارند ودر آن‌هرگز احساس بیگانگی نمی کنند. درقاهره ،بغداد ، دمشق علیرغم تفاوتهای چشمگیر ما همیشه چیزی گیرمی آوریم که‌به‌وسیلهٔ آن خودرا دروطن احساس کنیم. سیمای‌خیابان، یك واژه ، یایك ژست و یابعضی ازسنن مشترك کافی بود که‌این‌احساس رابه مامنتقل سازد . کوبائیها باماتفاوت فاحشی‌داشتندوهیچ‌چیزمشترکی بین‌ماوجودنداشت،نه‌ازنظر نژادنه‌ازنظر آداب‌وسنن،نه‌ازنظرزبان‌ونه‌حتی‌ازنظر کاراکترهیچ‌وجه‌تشابهی‌نداشتیم لکن همین قدرکافی است‌که بگویم ارتباط بین‌کوبائیها و الجزایریها آنی‌واز احساس عمیقی برخوردار است .

فیدل باوزرا وتمام اعضای‌هیأت دولتش درفرودگاه هاواناانتظار ملاقات‌مارا می کشید: همه‌عمیقاً تحت تأثیرقرارگرفته سرشاراز محبت برادرانه بودندواز دیدن مـا سخت بـه‌وجد آمده بودند. بـرای تهیهٔ سخنرانی بزبان اسپانیولی خیلی زحمت کشیده‌بودم‌اما چنان‌احساساتی شده‌بودم که اشتباهات زیادی کردم واین سخنرانی را به‌طرز بسیاربدی ایراد کردم.شنوندگان من بی آنکه اصلا به‌روی‌خود بیاورند پس‌ازهر جمله‌ای کـه ادا می کردم‌سخت ابـراز احساسات می کردند . آفتاب پائیزی مناطق‌گرمسیری‌گرمی هوا را بدور مابرقص واداشته‌کوبائیها را غرق درشور وحرارت وسرزندگی کرده بود.

به‌محض‌اینکه سخنرانیم تمام شد فیدل کاسترو ببالای‌سکو آمدو

مرا گرم‌در آغوش گرفت وموج کف‌زدن‌بارها درفضاطنین انداخت. متوجه شدم که یك‌دسته بچۀالجزایری به‌سویم‌می آیند. اینان‌فرزندان شهدای [۱] استقلال الجزایر و برای دوسال تمام مهمان فیدل بودند. ازدیدن آنها درکوبا بی‌اندازه ناراحت شدم به من‌گفتند آنان بسیار کوشا بوده‌اند وحالامی‌توانند به‌زبان اسپانیولی‌صحبت کنند. درمسابقات فینال‌فوتبال دانشگاه‌کوبا بازی‌کرده بودند، امامسابقه رابه‌علت عدم شایستگی‌باخته بودند. آنان مانند الجزایریهای واقعی رفتارکرده بودند، آمده بودند تا با حریفانشان دست وپنجه نرم‌کنند.

فقط سی‌وشش ساعت درکوبا اقامت‌کردیم لیکن ایـن ساعات فراموش نشدنی بودند. برنامه توسط یکی‌ازاعضای دولت طرحریزی شده‌بود، اماهرکه بود، فیدل به‌آن توجهی‌نکرد هرچه‌که بیشترصحبت می‌کرد برنامۀ دستور مذاکرات هم بیشتر تغییر می‌کرد.

دوانقلاب تازه‌پای دنیا برای نخستین بـار بایـکدیگر ملاقات می‌کردند ومشکلاتشان را بایکدیگردرمیان می‌گذاشتند. ماباهم داشتیم آینده‌مان را می‌ساختیم.

روز پس‌از ورودمان فیدل ما را بـرای مشاهدۀ ساحل وارادرو (Varadero) برد. درآنجااو یك مزرعۀ ملی شده و دره‌ای راکه او درختکاری‌کرده بود به‌مانشان داد. من رهبرکوبارا به‌خاطراینکه اجازه نداده است‌سخت‌ترین ناگواریها براخلاق‌خوشش اثر بگذارد تحسین کردم . اوبه‌افتخارمایك‌اسکورت موتور سیکلت سوارترتیب داده‌بود . آنان عین دلقك ها لباس قرمزبه‌تن‌کرده بودند و مأموریت داشتندکه پیشاپیش ماحرکت‌کنند ، حقیقت این است‌که مابارها توقف‌کردیم و

۱ ـ این‌کودکان‌توسط فیدل‌کاسترو درسال۱۹۶۰ ازاوران نجات داده شده بودند وازطریق مراکش‌آنان رابه‌کوبا برده بودند. اینان سی‌نفربودند ویك معلم هم به‌اسم بن‌اسماعیل با آنان بود .

منتظر شدیم تا به ما برسند برای اینکه سرچهارراهها اشتباهاً به راه‌دیگری می‌رفتند. عاقبت فیدل حوصله‌اش سر رفت و از ماشین بیرون پرید: انتظار داشتم که آنان را سرزنش کند اما به نحوی که اصلا انتظارش را نداشتیم گفت: «رفقا، ببینم، آیا ما می‌خواهیم این مزرعه را ببینیم یا نه؟ آیا من جای این مزرعه را می‌دانم یا نه؟ بگوئید ببینم اصلا این مزرعه وجود دارد یا نه؟ شما کاری کرده اید که حتی شك کنیم در کوبا هستم.» باگفتن این حرف همگی منجمله موتورسیکلت سوارها زدند زیر خنده و فیدل برگشت وسوار ماشین شد.

فیدل نگران وضع دفاعی ما شده بود و گفت: «میدانم که ارتش خوبی دارید ولی آیا تانك هم‌دارید؟» جواب دادم: «نه، در حال‌حاضر نداریم.» چند ماه بعد هنگام نبرد مرزی ما با مراکش این گفتگو را هنوز فیدل به خاطر داشت. ما به کوبا سفارش شکر داده بودیم، وقتی باراندازان محمولهٔ کشتی را خالی می‌کردند قطعات تانك را لا به‌لای گونیهای شکر پیدا کردند.

من از مشکلات کشاورزی با او به گفتگو پرداختم. به‌او گفتم ما مسلمانان شراب نمی‌نوشیم وشاید مجبور شویم تاکستانها را از بین ببریم. «نه. نه اینکار را نکنید. ما هم همین اشتباه را در مورد نیشکرهایمان کردیم. تاکستان بهترین چیزی است که استعمار به شما داده است، آنها را حفظ کنید: بازهم باغ انگورهای بیشتری احداث کنید. شرابهای شما الکل زیادی دارد و شما همیشه می‌توانید آنها را بفروشید.»

هرگز سی و شش ساعت برای من این قدر زود نگذشته بود و بی نهایت از ترك کاسترو احساس اندوه می کردم. ما او را دعوت کردیم که به الجزایر بیاید. آیا می‌توانست بیاید؟ شب و روز جنگ کوبا را تهدید می کرد و سرنوشت آن به تار موئی بسته بود.

هنگامیکه در فرودگاه الجزیره به زمین نشستیم، از دیدن منظرهٔ شهری

که همچون هلالی برسواحل خلیج کوچکش گسترده شده بود ،قلبم به تپش درآمد .این سرزمین پرشکوه هفت سال تمام درجنگ بود و یك میلیون کشته داد . هنوز خونین ومالین بود و مردمش فقرزده بودند . باید بار دیگراز سرتاپابرپایه‌های جدیدی بناشود . آیا تقدیرتاآن زمان به من فرصت می‌دهدکه بتوانم این مهم را به‌انجام برسانم ؟

نخستین مشکلات

وضع الجزایر پس‌از هفت سال‌جنگ اسفناك بود. خون‌مملکت را مکیده بودند وهمه چیز مختل شده بود. سازمان ارتش‌سری مدارس را با بمبهای پلاستیکی منفجر کردند، کتابخانهٔ دانشگاه الجزیره را آتش‌زدند وانبوه پرونده‌های اداری رانابود ساخته بود. هزاران نفراز معلمین شغل خود را از دست‌داده بودند. ازسوی‌دیگر به‌موجب‌قرار-دادهای اویان ارتش‌فرانسه هنوزمملکت راتحت اشغال داشت وماهنوز برای چیزهای بسیاری از نزدیك چشم‌به‌حکومت فرانسه‌داشتیم . بعدهم مهاجرت نه‌دهم‌ازفرانسویان‌مقیم‌الجزایر در تابستان۱۹۶۲موجبات‌سقوط بنای‌اقتصادی‌مارافراهم‌ساخت. ازده‌میلیون‌الجزایری دومیلیون‌نفر بیکار بودند که ۲۵۰٫۰۰۰ نفرازاین‌تعداددرخود شهرالجزیره‌سکونت داشتند. بیکاری‌درشهرها باهجوم‌روزافزون‌قحطی‌زدگان‌روستاهاشدت‌بیشتری‌یافته بود. من‌خودشاهدچنین‌پدیده‌ای‌پس‌ازجنگ‌جهانی‌دوم‌درمرنیا بودم. لیکن

اینبار تعداد قحطی‌زدگان خیلی بیشتر از ۱۹۴۵ بود و قحطی مدت‌زمان درازتری طول کشید.

یك «فلاح» (دهقان) امیدیافتن چه‌چیزی را در الجزیره، اوران و کنستانتین در آن تابستان‌شوم ۱۹۶۲ داشته باشد؟ جوابش آسان‌است: امید به‌پیدا کردن غذا، مدرسه برای‌فرزندانش دارد و پزشك برای‌خود وخانواده‌اش و همچنین خانه‌های ارزان‌قیمت را داشت. زیرا «فلاح» (دهقان) به‌خوبی می‌دانست که جمعیت فقیر شهرها دریك هجوم شدید بسیاری از خانه‌ها راکه‌بوسیلهٔ فرانسویان مهاجر تخلیه‌شده‌بود دراختیار خودگرفته‌اند .[۱] مشکل‌این قشون بیکاران شهری تقریباً لاینحل بود . صنایع کافی برای جذب آنان وجود نداشت وتا مدت درازی هم به وجود نمی‌آمد، لذا لازم بودکه سعی‌شود آنانرا قانع سازند تادوباره به‌زمینهای‌خود برگردند. قبل‌ازهرچیز لازم بودکه به‌واحد کشاورزیمان سازمان تازه‌ای بدهیم. هم‌بمنظور تهیهٔ شغل برای بیکاران و هم تأمین ذخیرهٔ مواد غذایی برای مملکت، روی این اصل «عملیات شخم‌زنی» اولین نبردما بود.

۱ـ اشغال خانه‌های متروك فراوان بوسیلهٔ افراد (که توسط مالکین اولیه‌قفل ورها شده بودند) روشن‌است که هیچ‌ربطی به‌ملی کردن مالکیت صنعتی‌خصوصی که سوسیالیسم می‌خواهد آنرا اجراکند ندارد. متأسفانه باید این حقیقت را گفت که نه دولت موقت ونه دفترسیاسی هیچیك درآن‌زمان در وضعیتی نبودند که این وضع غیرعادی را منحرف سازند یا از آن ممانعت به‌عمل آورند . به‌عبارت دیگر، دولت الجزایر همینکه مستقر گردید نمی‌توانست روی‌این «عمل‌انجام‌شده» بر گردد، بدون آنکه اکثریت‌جمعیت‌شهری‌را بیخانمان سازد، کل دعوای «اموال ادعا نشده» قانوناً خیلی ضعیف‌است و تنها به‌عنوان عذری برای توجیه حادثهٔ انجام شده به‌کار رفته‌است که دولت فرانسه بدون توجه به وضع‌نهایی‌ای که ممکن است درپی داشته باشد، توصیه‌کرده بود آنرا به‌عنوان «خسارت‌جنگ» تلقی کنند.

عملیات در ۱۵ سپتامبر آغاز شد و پس از یك‌ماه و نیم تلاش با شکست سختی مواجه‌گردید . ما اشتباهات بزرگی مرتکب شده‌بودیم ووضع بحرانی‌گردید. کشورهای سوسیالیستی به‌ما قول داده بودند که برایمان تراکتور بفرستند وجراید وروزنامه‌ها هم ورود قریب‌الوقوع آنها را اعلام‌کرده بودند. برای «فلاحین» (دهقانان) این فکر پیش آمده بود که دیگران خواهندآمد تا زمینشان را شخم بزنند. درنتیجه دیگر هیچکس دست به‌کاری نمی‌زد، هیچکس درادارات‌محلی حتی یکقدم‌کوچك هم برنمی‌داشت. همه منتظر تراکتورها بودند.

تصمیم‌گرفتم شیوه‌های بی‌اساسی درپیش‌گیرم . جلسهٔ اس.آ.پ.[1] درالجزیره ترتیب دادم، طی‌این جلسه و به موجب آن‌کارها را به‌عهدهٔ استانداران، فرمانداران وشهرداران‌محول کردم. بدانان‌گفتم که مجبوریم آستینها را بالابزنیم وبا هرچه‌که دستمان میرسد زمین راشخم بزنیم. یکبارکه دراصول تصمیم‌گرفتیم هزاران سؤال جزئی و پیش‌پا افتاده‌پیش‌آمد که مجبور شدم دوماه‌تمام به‌آنهاپاسخ‌دهم . هرگاه‌تعطیل شدن کارها را درمحلی به‌من‌گزارش می‌دادند باعجله خودم رابدانجا می‌رساندم وبازخواست می‌کردم. اگر لازم می‌شد مسؤول ناشایست آنرابدون‌رعایت تشریفات ومشورت با وزیرکشورم، درمحل مجازات می‌کردم. بذر، خیش‌ها وتراکتورها رادرمحل مصادره می‌کردم.اینکار من باشیوه‌هائی‌که متداول‌بود فرق‌داشت وتنهاکسانیکه فقط‌می‌توانستند بگویندکه این «دیکتاتوری است» ازاین شیوه انتقادمی‌کردند . اما کدامیك ارجح‌بود: احترام به‌رعایت‌تشریفات وشکست‌درنبرد «عملیات شخم‌زنی»، ویا پشت‌پازدن به‌تشریفات برای پیروز شدن دراین نبرد ؟

در پایان ماپیروز شدیم،شخم‌زدن وبذرافشاندن دروقت‌محدودی

۱ـ (جامعهٔ کشاورزی پیشبینی) Société Agricole de Prévoyance

که برای آن قائل شده بودیم به پایان رسید ، به علاوه ، باران زیادی بارید و درسال ۱۹۶۳ برداشت محصول ما عالی بود .

در پائیز دولتم تصمیمی گرفت که موجب بحثهای فراوانی گردید و آن این بود که فعالیت حزب کمونیست الجزایر را غیر قانونی اعلام کرد. حقیقت امر اینست که این اقدام به‌طرز نادرستی به‌افکار عمومی معرفی شد وازآنجاکه هرگز به‌حدکافی در این مورد توضیح داده نشده چنین وانمود شدکه ما هم در اردوگاه ضدکمونیست قرار داریم، در واقع این تصمیم در یك زمینهٔ تاریخی گرفته شدکه مفهوم این اقدام را نشان می‌دهد .

ما به‌سختی جنگیده قربانیان زیادی داده بودیم تا اتحـاد جبههٔ آزادیبخش ملی راحفظ کنیم ، هم قبل‌از انقلاب اول نوامبر وهم پس ازآن (زیراکه احساس می کردیم که این اتحاد برای قدرت وبقای آن ضروری است)، باید اینرا قبول کنم که ما وقتی به‌قدرت رسیدیم هرگز حتی امکان اجازهٔ رشد و باروری احزاب سیاسی را درالجزایر ندادیم وآنرا ازنظردور نداشتیم . واقعیت امر اینست که پس‌ازاعلام استقلال ما عمداً این امکان رادر طرح طرابلس واردنکردیم ، ازآنجاکه آنرا یك «چیز تجملی» می‌دانستیم و معتقد بودیم که یك کشور در حال تـوسعه نباید اجازهٔ داشتن آنرا به‌خود بدهد .

کشورهای توسعه نیافته ، در واقع ، فوق‌العاده آسیب پذیرند. بیشتر این کشورها تنها با تولید یك مادهٔ خـام کشاورزی به‌حیات خود ادامه می‌دهند: مثلا درکوبا نیشکر،دربعضی‌ازکشورهای افریقائی قهوه، درالجزایرشراب، درپاکستان کنف ودرمصر پنبه تنهافراوردهٔ کشاورزی آنها را تشکیل می‌دهد . امروز قیمت این محصولات خام نه‌در پایتخت

کشور تولیدکننده ، بلکه در پایتختهای کشورهای غربی که خریداراین محصولات هستند تعیین می‌گردد . بدینترتیب است که کشورهـای در حال توسعه همیشه وابسته‌اند . همیشه باج بده کشورهای غربیند، همیشه در حال استثمارند و تفاوت بین سطح زندگی آنها وکشورهای صنعتی بزرگ اززمین تا آسمان‌است.وبه‌جای اینکه باگذشت زمان این اختلاف سطح کمتر شود، روز به‌روز بیشتر می‌شود. ملتهای بزرگ می‌توانند با اجازه دادن به‌فعالیت دو یا سه و یا چند حزب سیاسی وجدان خود را آرام سازند: این باعث دلخوشی آنها است وتأثیر خوبی برآنان‌به‌جا می‌گذارد . درکشورهای غربی وقتی که یکی از دو حزب سوسیالیست یا محافظه‌کاربر سر قدرت باشند، باعبودیتی‌یکسان به‌منافع امپریالیسم خدمت می‌کنند.امامـا هنوز مردمی بیسواد وفقیر هستیم که میانگین درـ آمدمان در هیچ جای مملکت از بیست هزار[۱] فـرانك قـدیم در سال تجاوز نمی‌کند . وآنقدر قدرت نداریم که به خود اجـازهٔ چنین بازی سفسطه‌آمیزی را بدهیم ـ درکشور ما چنین بازی به اغتشاش ، تجزیه و هرج ومرج می‌انجامد . وحتی بدتر ازآن، در نبرد برای‌کسب آرای بیشتر به‌دخالت محرمانه وغیر مجاز یك‌قدرت خارجی خواهدانجامید. ما به‌یك حزب واحد احتیاج داریم که بتـواند کلیهٔ عناصر را متحد و راهنمایی‌کند ؛ حزبی که بتواند برای جبران زمان از دست رفته ، به نوسازی بنای اقتصادی واجتماعی جامعه ازسر تا بن اقدام‌کند، سریع هم به‌اقدام بپردازد .

حزب‌کمونیست الجزایر برای‌کسب آزادی ملی شرکت کـرده بود ، اما به چه میزانی ؟ به‌عنوان یك حزب به جبههٔ آزادی‌بخش ملی نپیوسته بود بلکه به‌بعضی‌ازاعضای معین‌خوداجازه داده بود که درزمرهٔ اعضای جبههٔ آزادی‌بخش‌ملی درآیند . حال‌که صلح برقرارشده بود،

۱ـ حدود چهار هزارریال.

آیامی توانستیم اجازه دهیم که این عناصر ازما جداشوند وحزب کمونیست الجزایررا تأسیس کنند ؟ اگرما قراربود اینکاررا بکنیم چرانمی بایست به آقای فرحت عباس اجازه دهیم کـه(یو .د .ام .آ)ی خود را دوباره احیاء کند ؟آدم به آسانی می تواند خطراتی راکه چنین خط مشیی رو-درروی ما قرار داده است ببیند ، احساس کند ویا آنرا در یابد .

دردنیای خارج ، واکنشهای متفاوتی نسبت به این تصمیم ماپدید آمد ،بعضی ها نابه هنگام به شادی پرداختندو دیگران بدون علت اندوهگین شدند، به استثنای کاسترو که بلافاصله برایش نامه ای نوشتم ومفاد کامل تصویبنامه راتـوضیح دادم ، تا مدتی رهبران کشورهای سوسیالیستی ، باما به سردی آشکاری رفتارمی کردند. درخلال ماه بعدبه توضیح سیاست خودادامه دادم . نظرم رابطور کامل برای کمونیست های ایتالیا که ضمن مصاحبه ای آنانرا به ویژه آدمهای روشنفکر و بی تعصبی دیدم ، تشریح کردم . بعدازآن ، جداً مـراقبت به عمل آوردم تادوباره ثابت کنم کـه دولت من درتلهٔ پـرزرق وبـرق ضدکمونیسم نیافتاده است .کمی بعد آشکارااعلام کردم که اگراتحاد جماهیرشوروی وجود نمی داشت ، اگر تنها به خاطرسربه سر توسعه طلبی درنده خویانهٔ امپریالیسم گذاشتن هم که شده مجبورمی شدیم آنرااختراع کنیم . بایداضافه کنم که از نقطه نظر بشردوستی بـرای مبارزان کمونیست احساس احترام زیادی می کنم ، و ازاین کـه نسبت به دنیای بسیار کوچك منافع مادی این قدر به دورند آنـانرا مورد تحسین قرار می دهم ؛ پول ، موفقیت ، و زندگی مـرفه به نظر نمی رسد که برای آنان ارزشی داشته باشد، آنـان آماده اند کـه همه چیزازجمله آزادی وزنـدگیشان را درلحظهٔ اخطار به خاطر آرمـانهای سیاسیشان فداکنند . دراین خصوص ، خودراکاملا بدانان نزدیـك احساس می کنم .

من همچنین نیروی استدلال اقتصادی آنانرا قبول دارم . تنها از

نظر عقاید فلسفیشان است که راه ما از یکدیگر جدا می‌شود. آنان منکر وجود خدا هستند و من به خدا معتقدم. البته به خوبی می‌دانم که نمی‌توانم عقاید مذهبیم را اثبات کنم و آنها را همچنان باید در دنیای حدس و گمان بپذیرم. معهذا این عقاید در درون من وجود دارند و بدون تعصب و کوته‌نظری، سخت بدانان دلبستگی دارم. به علاوه، هیچ دلیلی نمی‌بینم که چرا نباید یك مؤمن خواه مسلمان باشد خواه مسیحی نتواند با یك رزمندهٔ کمونیست در زمینهٔ نقشه‌های مادی توافق داشته باشد. من از مؤمن واقعی سخن می‌گویم نه یکی از آن آدمهای زرنگی که «ایمان» خود را برای دفاع و تطهیر تئوریهای اجتماعی ارتجاعی خود به کار می‌برند.

من آموزش و پرورش را در رأس تمام قضایایی که وجود داشتند و هنوز هم وجود دارند و به ما بسیار نزدیکند، قرار دادم. باز کردن مدارس، همانطور که قبلاً گفته‌ام، در اکتبر ۱۹۶۲ مشکلات وحشتناکی به بار آورد. باید پذیرفت که سرانجام این مشکلات بوسیلهٔ دبیران و استادان[1] فراوانی که براساس توافق فرهنگی بین الجزایر و فرانسه بدینجا می‌آمدند، تاحد زیادی حل شد. درمورد خودمان از آنچه درخطر بود به خوبی آگاه بودیم، یعنی تربیت سریع کارکنان که مملکت بدانان احتیاج مبرم داشت. لذا ما تصمیم گرفتیم که در این مورد به تلاش چشمگیری دست بزنیم، الجزایر یکی از معدود کشورهایی است که یك چهارم بودجهٔ خود را وقف آموزش و پرورش کرده است. این حقیقتی است که شاید به قدر کافی نه درخود الجزایر و نه در آنسوی مدیترانه از آن قدردانی شده باشد.

۱ــ پس ازقرارداد اویان، یکی ازوظایف دولت فرانسه نسبت به جمهوری الجزایر فرستادن تعدادی معلم وتکنیسین به یاری دولت جدید بود. همهٔ اینها داوطلب بودند. (یادداشت مترجم انگلیسی).

آغاز سال تحصیلی دانشگاه الجزیره بامراسم خاصی جشن گرفته شد. این جشن به‌همان اندازه که برای قدردانی عموم ازمعلمین برجستهٔ فرانسوی که دربین‌ما بودند برپاشده‌بود برای تأکید اهمیت فوق‌العاده‌ای که ما برای آموزش قائل بودیم نیزبود. تصمیم گرفتم که در آن جشن شرکت کنم. در آنجا یك سخنرانی ایرادکنم وضمن آن نظریاتی راکه بدانها معتقد بودم ابراز دارم . درطی سالهای بیشمارما زبان با شکوه واصیل اجدادمان را از دست داده با از دست دادن زبان وضع اخلاقی ومعنوی خود را نیز ازکف داده بودیم. به‌نظر می‌رسید که سخنرانی من موقع مناسبی را برای تأکید براهمیت احیای این‌وضع ، همزمان بـا اثبات احترام ما نسبت به فرهنگ فرانسه پیش آورد.

این نکته دارای کمال اهمیت است که وقتی استعمار زده یـك زبان خارجی رافرا می‌گیرد، کم یا بیش‌افکاری راکه آن زبان تفسیر می‌کند می‌پذیرد. اگر استعمار زده‌هنوز زبان مادری‌خود راحفظ کرده باشد وازآن استفاده کند، تجربه‌اش بایـن جریان غنیتر خواهد شد . لیکن چنانچه افکارش‌ملهم اززبان مادریش نباشد ومجبورباشد افکارش را ازطریق زبان‌غالب برساند کاملا روشن‌است که نسبت‌به زبان‌بومیش یکنوع بیزاری دراو به‌وجود می‌آید . این بیزاری مورد قبول و حتی مورد استقبال تعدادمعینی ازروشنفکران ما واقع‌شده است بدون‌آنکه آنها خود بپذیرند که خویش را بیشتر فرانسوی می‌دانند تا الجزایری. این وضع ناشی از تعصب کور کورانه، فرصت طلبی وفقدان قضاوت سیاسی است . وهم بدین سبب است که آنان شیفتهٔ‌اعتبار جهانی زبان فرانسه شده‌اند. آنچه‌آنان نسبت‌به زبان‌عربی احساس می کننداحساس بیگانگی است.

به‌نظر من‌این طرز تلقی بسیار زیان‌آور است، زیرا این‌امر به‌یك جریان غیرملی دلالت می‌کندکه در ذهن روشنفکرانی کـه دربرابر آن

تسلیم شده‌اند موجود است . اگر قرار باشد تعلیمات اجباری این طرز فکر را در چهارچوب وضع آینده گسترش دهد، خطرناك خواهد بود .

الجزایریهایی نظیر من باوجود اینکه این بیزاری اززبان عربی را نپذیرفته‌اند، به‌ناراحتی عمیقی پی‌برده‌اند و آنرا تجربه‌کرده‌اندکه وقتی سعی میکنند عقایدی‌راکه به‌زبان عربی «احساس» می‌کنندبه‌زبان فرانسه بیان‌کنند چقدربرایشان توأم با ناراحتی است . بدینترتیب بین سر وقلب ما وبین عقل واحساس ما یك حالت جدایی دائمی به وجود آمده‌است.

طبعاً حماقت محض است اگربه‌نام ناسیونالیسم کاذب نبردی‌را علیه زبان فرانسه آغازکنیم، زیراکه این زبان ضروری‌ترین رابطه را بین روشنفکران الجزایر ودانش تخصصی غرب برقرار می‌سازد. برـ عکس، از آنجاکه ما این زبان را پذیرفته‌ایم بایدآن وسعت فکری را نیزکه زبان فرانسه به‌ما داده است حفظ‌کنیم ، لیکن همزمان با این ، باید زبان‌عربی راکه فراموش‌کرده‌ایم و باروری وغنایی راکه باید از این‌زبان‌کسب‌کنیم، ازنوزنده‌سازیم ؛ لکن باید بااین واقعیت روبه‌رو شویم‌که این یك پیشنهاد طویل‌المده‌ایست‌که جامهٔ عمل[1] پوشیدن‌بدان پانزده یا بیست سال طول خواهدکشید .

عملیات واکس زنهای کوچك (Petits Cireurs) درفوریهٔ

۱ ـ مشکل زبان، درحقیقت، کاردانش‌آموزان الجزایری رابسیار پیچیده کرده است،دانش‌آموز درمدرسه زبان‌کلاسیك عربی را فرامی‌گیرد، درخانه به‌لهجهٔ عربی‌الجزایری حرف‌می‌زند واز طرفی مجبوراست‌که دروس معینی را به‌زبان فرانسه فراگیرد. ازسوی دیگر ثابت شده است از نقطه نظر عملی تقریباً غیر ممکن است‌که دولت بین زبان‌فرانسه وعربی بطور قطع یکی‌را انتخاب‌کند و این‌موضوع وقفهٔ قابل‌ملاحظه‌ای درتلاش حکومت بن‌بلابرای پیکاربابیسوادی، پدیدآورد.

۱۹۶۳ انجام شد. منظرهٔ انبوه کودکان ژنده‌پوش و نحیفی که درپیش پای افرادبالغ و تندرست زانوزده غبار را ازروی کفش آنان میزدودند همیشه به‌نظر من سمبل تحقیر بومیان کشورهای درحال توسعه بود ومن تنهاکسی نبودم که آنرا لکهٔ ننگی به‌دامن جامعه می‌دیدم . از آغاز تشکیل دولتم ، هر روز اززنان و مردان الجزایری نامه‌هایی دریافت می کردم که درآنها نوشته شده بود: «جناب‌رئیس جمهوری، ماازفقر و گرسنگی رنج می‌بریم. اما بزرگترین ناراحتی ما اینست که می‌بینیم کودکان مادرخیابانها کفش خارجیها وگاهی‌اوقات الجزایریهارا واکس می‌زنند.رئیس‌جمهوری عزیز، این‌یك ننگ‌است‌وضربه‌ایست به‌شأن ما وما نباید اجازهٔ چنین تحقیری را به‌خود بدهیم.»

من دقیقاً جوابی راکه یك تئوریسین سوسیالیست بدین نامه‌ها خواهدداد‌می‌دانم وآن‌اینست که تنهاراه حل‌عملی مشکل‌بچه‌واکسی‌ها، راه‌حل اقتصادی است : ازبین‌رفتن بیکاری واستثمار این‌کودکان،خود به‌خود متوقف خواهد شد . علت راکه از بین ببرید معلول هم‌از بین خواهد رفت.

این‌جواب‌قانع کننده‌ایست که‌اگرچه ازنظراقتصادی کاملادرست است ، ولی از جنبهٔ انسانی آن قابل قبول نیست . ریشه‌کن کردن این‌امرسالها طول خواهدکشید ودراین‌میان بچه‌واکسی‌هاازشر کثافت، بیماری، بیسوادی، وتحقیر نجات خواهند یافت . هرچه‌که بیشتر روی این‌مسأله فکر می کردم بیشترمتقاعد می‌شدم که‌نمی‌توانم هزاران‌کودك بینوا را با به‌تعویق انداختن حل مشکلشان قربانی کنم.

لذا خود را ملزم به‌انجام‌کاری‌کردم‌که تمام اقتصاد دانان خوب آنرامحکوم می کنند؛به‌جای اینکه علت را ازبین ببرم ، داشتم معلول

را از بین می‌بردم. در بارهٔ امکاناتی که در اختیار داشتیم با بومعزة[1] مشورت کردم. تصمیم گرفتیم که بچه واکسی‌ها را در سالن ابن خلدون جمع آوری کنیم و پس از آنکه نقشه‌مان را برایشان تشریح کردیم، آنان را درمراکز مختلفی که به‌منظور تربیت آنان در نظر گرفته شده پراکنده سازیم. این عملیات درمیان ابراز احساسات شدید مردم الجزایر اجرا شد و این موفقیت بسیار بزرگی، بود.

البته در میان ماکسانی هم وجود داشتند که اظهار می‌کردنداین کودکان پس از سالها بینوایی وبی قانونی ودر کثافت زیستن، پست‌تر از آنندکه بتوانند چیزی کسب کنند. بدبینی اغلب نقابی است نهفته در پشت روح ارتجاع: اما من کسی نبودم که فریب این طرز تفکر را بخورم.

به‌درخواست من، معلمان‌مسؤول بچه‌واکسیها یك‌امتحان‌مقدماتی ازآنان به‌عمل‌آوردند. معلمین بین آن دسته از دانش‌آموزانیکه آنان را با هوشتر از دیگران تشخیص داده بودند، چهار تن را انتخاب کردند. اینان کسانی بودند که در گذشته‌مدتی تحصیل کرده‌بودند ولی‌مجبور شده بودند دست از آن بکشند. اینان یك دورهٔ فشرده راگذرانیدند و پس از سه ماه در امتحانات ورودی یك دبیرستان شرکت کردند. هر چهار نفر قبول شدند. سپس بادلگرمی که از این تجربه به‌دست‌آمد پنجاه تن از پسران «بن» Bone[2] انتخاب شدند واینان پس از دو ماه تلاش فوق‌العاده به‌حدی رسیدند که آمادهٔ شرکت در امتحان ورودی دبیرستان صنعتی شدند. بدینترتیب یکبار دیگر پیشگوئیهای بدبینان نادرست از آب درآمد.

۱ـ بومعزه وزیر امور اقتصاد بود که پس‌از کودتای‌نوزدهم ژوئن ۱۹۶۵ بوسیلهٔ بومدین برکنار شد.

۲ـ از بنادر الجزایر.

چند ماه بعد بازهم تعدادی «واکس‌زن» درمیدان برسون Bresson الجزیره به‌چشم می‌خورد، لیکن اینبار چلاقها، گوژپشت‌ها و ناقص‌ـ الخلقه‌های مادرزاد بودند که به‌اینکار اشتغال داشتند. ما اجازه دادیم تا وقت معینی که برای آنان در نظر گرفته بودیم بدینکار ادامه دهند، زیرا دیگر مسألهٔ احیای چنین حرفهٔ تحقیر آمیزی در الجزایر آزاد نمی‌توانست مطرح باشد. مردم تنبل و متکبرهم مجبورند همان کاری را که من کردم بکنند: یك بروس بخرند و خودشان کفش خودشان را واکس بزنند.

چهار چوب مبارزهٔ ما برای رفاه عمومی شامل تهیهٔ مسکن برای پیرمردان، «لقمهٔ نان» برای زنان، وخانه برای زوجهای پیر درسیدی موسی، می‌شد، در زمانیکه دولت من تشکیل شد پیرزنها و پیرمردهای بیشماری وجود داشتند که شبها درزیر تیمچه‌های الجزیره می‌خوابیدند. درآنزمان شبها تا دیر وقت کار می‌کردم وقبل از رفتن به‌رختخواب در ساعت یك یا دو صبح همیشه برای هواخوری گشتی دور شهر می‌زدم. اشباح انسانی که خود را درژنده‌ای پیچیده بیحرکت دراز کشیده بودند همه جا به‌چشم می‌خورد. این آدمها درسایهٔ تیمچه‌ها مثل اجسادی به‌نظر می‌آمدند که درتلاش برای‌زیستن جان خود راازدست داده‌اند و شبهای متوالی از دیدن انبوه بیشمار اینان قلبم به‌درد می‌آمد. پس از افتتاح مراکز گوناگونی که ذکر آنها رفت، روزی که دستور جمع آوری این نفرینشدگان و اسکان آنان در اماکنی که برایشان در نظرگرفته بودیم داده شد، برایم روز خوشایندی بود.

ما این عملیات را درکمال سادگی انجام دادیم، زیرا که این عملیات تحقق یکی ازآرزوهای عمیق وقلبی مردم الجزایر بود: لیکن کاملا آگاه بودیم که مسائل اساسی دیگری هم وجود داشتند که بایستی حل می‌شدند. ملت ما پس از صد وسی سال تازه از جهل و بیخبری

بیرون آمده بود : آنان به‌دلایل آشکار و قابـل لمس احتیاج داشتند که بدانان ثابت شود مقامات الجزایری واقعاً به‌صلاحشان کار می کنند. آنان ازاولین دولت الجزایری در کشور الجزایر انتظار محبت و توجه داشتند. درست مانند کودکی که ازکابوس برخاسته به‌نوازش و تسلی احتیاج دارد ، مردم الجزایر هم چنین حالتی را داشتند .

هرگز اینقدر از نزدیك پی بدین حالت ذهنی آنان نبرده بودم. در یکی از بـازدیدهائی که با اتومبیل می کردم متوجه این مـوضوع شدم،روزی بااتومبیل ازدهکدهٔ کوچکی می گذشتم که متوجه شدم فلاحین (دهقانان) دارند مسجدی بنا می کنند . لذا تصمیم گرفتم توقف کنم و از اتومبیل پیاده شدم . فوراً شناخته شدم و روستائیان دورم حلقه زدند . گرم صحبت بودیم که پیر مردی به‌سراغم آمد وگفت: «احمد ! بالاخره پیدایت شد ! اما برای دیدن ما خیلی دیر کردی ، چـرا اینقدر طولش دادی؟ ماههاست که حالا رئیس جمهوری شده‌ای ماهمه‌اش هی انتظارت راکشیدیم.» به‌اوگفتم : «پدر، الجزایر کشور بزرگی است و بیشتر از هزارتا دهکدهٔ بزرگ دارد ، اگر هر روز از سه دهکدهٔ آن دیدن کنم و هیچ کار دیگری هم نکنم دیدن همهٔ آنها بیشتر ازیکسال طول می کشد . خوب حالافکرش رابکن دیدن بیست هزارروستای کوچك مثل روستای شما چقدر طول می کشد .» «بله، بله احمد ، حق به جانب تو است . باوجود این ماهمه‌اش هی انتظار کشیدیم» وجمعیتی که دورش راگرفته بودند حرفش را تصدیق کردند .

من نبض مردم را لمس می کردم و می‌دانستم که هر چه زودتر باید اقدام فوری برای جلوگیری ازسوء استفاده به عمل آید . لازم بود که از روشهای غیر قرار دادی و یا به‌عبارت ساده‌تر انقلابی استفاده می‌شد . قیمت گوشت و سبزیجات ناگهان در ژانویه و فوریهٔ ۱۹۶۳ همزمان باماه رمضان، به‌سرعت بالا رفت، شورا را مأمور تحقیق کردم

و پی بردیم که این افزایش ظالمانه و توهین آمیز قیمت‌ها کار دلالان بازار بوده است ، در اقتصاد کاپیتالیستی نفوذ و قدرت این اشخاص از رئیس جمهوری بیشتر است . آنها می‌توانند حیاتی‌ترین دستگاههای حکومتی را با حیله‌گری محض کنترل کنند .

جنگ ، انقلاب و استقلال این اشخاص را بی‌آنکه نشانی از آنها برجای بماند کنار زده بود . با قرض دادن پول به کشاورزان برای کاشتن سبزیجات معینی، کنترل محصولات را که مسلماً در رهن آنها بود در دست می‌گرفتند . این وضع آنان را قادر می‌ساخت که پشت تلفن بنشینند و روی افزایش قیمت‌ها قمار کنند. آنها به کشتکاران تلفن می‌کردند و می‌گفتند «امروز گوجه فرنگی به‌بازار نیاورید » در نتیجهٔ کمبود گوجه فرنگی در بازار قیمت آن افزایش می‌یافت و وقتی که قیمت تا سطح دلخواه سلف‌خر بالا میرفت ، دلالان به‌یکباره محصول را به بازار سرازیر می کردند .

آنان همین نتایج راحتی با اقدامی ساده‌تر از «پیش‌فروش کردن» به‌دست می‌آوردند. بجای توزیع محصول در بازار موجودی آنرا درانبار نگه می‌داشتند. یك روز خودم شخصاً به‌بازار رفتم، سلف‌خران را جمع کردم و گفتم : «به‌من گفته‌اند که در بازار دیگر پیاز وجود ندارد ، اما من الساعه مقدار زیادی پیاز در انبارهای شما دیده‌ام.» درحالیکه مؤدبانه لبخند می‌زدند گفتند: «جناب رئیس جمهوری . ما نمی‌توانیم به آنها دست بزنیم. آنها «پیش‌فروش» شده‌اند.» پرسیدم: «پیش‌فروش؟ منظورتان از پیش فروش چیست ؟» «جناب رئیس جمهوری ، یعنی قبلا فروخته شده‌اند .» صورتحسابهای دقیقی که بوسیلهٔ آدمهائی که اصلا وجود نداشتند، امضاء شده‌بودند ارائه داده شد . گفتم: «بسیارخوب همه چیز درست است.» وقتی که دیدند من دارم از آنجا خارج می‌شوم به‌یکدیگر لبخند زدند.

لیکن روز دیگروقتی که دررأس دوهزار بچه بدانجا رفتم لبخند از لبانشان محو شد، من به‌بچه‌ها انبارکذائی پیاز را نشان دادم و گفتم «بردارید! امروز همه‌چیز مجانی است! حالا آن‌موقعی است که دوباره‌دولا- بچه‌های‌خانه‌هایتان را پر کنید.» بعد بچه‌ها خودشان را روی‌گونی‌های پیاز انداختند. واز هرجاکه عبور کرده بودند حتی یك‌دانه پیازهم دیده نمی‌شد. وقتی‌که آنجا را ترك می‌کردم به‌سلف خرهای جنتلمن گفتم: «فردابا چهار هزار بچه دیگربرمی‌گردم» امااین کارلزومی نداشت‌زیرا که دلالها ماست‌ها راکیسه‌کرده بودند وفهمیده بودند که حنای «پیش فروش کردن» درالجزایر جدید رنگی ندارد.

چوبداران عمده‌هم در موردگوشت همان نسبت را دارند که واسطه‌ها نسبت‌به سبزیجات ، لیکن با جرأت می‌توانم بگویم‌که اینان از آنان سخت‌جان‌تر بودند. و تمام اقداماتیکه علیه‌آنان به‌عمل آمد با شکست مواجه‌شد، جززور، مجبورشدیم همهٔ آنانرا به‌زندان‌بیاندازیم: تکرارمی‌کنم همهٔ‌آنانرا. ازآنجاکه حامیان وهمدستان بیشماری‌داشتند و به‌خاطر اتکاء به میلیونها فرانك پول نامشروعی‌که اندوخته بودند، توانسته بودند تاآنزمان درامان‌بمانند. وازاینکه‌کسی به‌خودش‌جرأت داده بود نسبت بدانان چنین‌رفتاری درپیش‌گیرد، سخت مبهوت شده بودند. یکی‌از رهبران حزب ناسیونالیستهای میانه‌رو درحالیکه سخت آزرده به‌نظرمی‌رسید به‌دیدن من آمد وبه‌من گفت: «این چه کاری‌است که‌کرده‌اید؟ شما هدروق [1] را به‌زندان انداخته‌اید؟ آدم خوبی است، بالاترازاینها اودوست من است» هیچ‌لزومی نداردبگوییم که‌می‌دانستم هدروق دوست‌اوست» وبالاتراز اینها آدم سخاوتمندی‌هم‌هست وویلائی که‌اواکنون درآن زندگی می‌کند همین‌هدروق به‌اوداده است. کسیکه

۱- Hedroug

به‌دیدن من آمده بود مؤدبانه جازد وهدروق هم درزندان ماند.

***

وضع «فلاح» (دهقان) مرا مدت‌درازی‌نگران کرده بود. درطی ماه‌رمضان‌همه‌اش درمیتیجه[1] دوندگی‌می کردم وازدیدن منظرهٔ‌فلاکت‌بارخانه‌های کاهگلی درجوار ویلاهای باشکوه‌کولون‌ها حالت تهوع پیدامی‌کردم. کنار یکی‌ازاین‌خانه‌های رعیتی‌توقف‌کردم وبه‌عاقله‌مردی که آنجا بودگفتم: «پدر، حالت‌خوبه؟» مرا شناخت و درحالیکه دستم را می‌گرفت ازجا برخاست وگفت: «چطور میتونه حالم خوب باشه درحالیکه این‌کولون (سرفحش را به‌کولون‌ها کشید) من و خانواده‌ام رادرخونه‌ای‌جا داده که‌حتی‌حیواناتش راهم‌دراون جانمیده، بیاپسرم بیا تاخونه‌ای‌که به‌من داده بهت نشون بدم.» واقعاً وحشتناك بود. یك‌تك‌اتاقی‌بودباسقفی که‌چکه می‌کردوخطی که آب‌باران‌ازخودبردیوارهایش جاگذاشته بود به‌چشم می‌خورد. آن مردگفت: «چهل‌سال اینجا توهمین اتاق زندگی‌کرده‌ام. هفت‌تا بچه داشتم‌که هرهفت نفرشون ازبیماری سل مردند. اینهم‌هشتمین بچه.» زنش روی‌کف اتاق درگوشه‌ای‌نشسته بود ویك بچهٔ مردنی دربغل داشت. درحالیکه ازاین وضع کلافه شده بودم‌ازاتاق‌بیرون‌آمدم. «اربابت کجاست؟»-«فرانسه» -«بسیارخوب مباشرش کجا است؟»-«دربوفریق»-«سوارماشین‌شو می‌خوام باهاش حرف‌بزنم». هفده کیلومتردورتر ازبوفریق‌مباشرراکه درکافه نشسته‌بودو مشروب می‌خورد پیداکردم. وادارش‌کردم ازکافه خارج شود وبه او گفتم «گوش‌کن نمی‌خوام برات نطق‌کنم برای‌اینکه بی‌فایده‌س. اما اینو می‌تونم بهت‌بگم‌که اگه تادوماه دیگه به‌این مرد خونهٔ بهتری‌ندی من‌می‌دونم وتو.» بلافاصله‌ازاو روبرگرداندم ومردرا به‌خانه‌اش‌رساندم این‌قضیه به‌من کمك کردکه بروضع‌غیرقابل تحمل ومهملی که درآنزمان

---

۱ ـ فلات‌الجزایر.

درالجزایر عمومیت داشت انگشت بگذارم . اگرچه قدرت سیاسی در دست الجزایریها بود، لکن قدرت اقتصادی، منجمله زمین، همچنان‌در دست اروپائیها باقی مانده بود. آنهاهنوز مالك املاك وسیعشان بودندو به استثمار «فلاح» (دهقان) مانندگذشته ادامه می‌دادند. واضح‌است‌که چنین وضعی با ابتدائی‌ترین اصول عدالت مغایرت داشت . مادامیکه خاك الجزایردردست مالکین بزرگ، خواه فرانسوی خواه‌الجزایری ، بود واژه‌های «استقلال» و«انقلاب» هیچ مفهومی نداشتند . وبرنـامهٔ طرابلس کاغذ پاره‌ای بیش نبود .

در مارس ۱۹۶۳ دولت من تصویبنامهٔ ملی‌کردن اکثریت املاك بزرگ را اعلام‌کرد، بعضی ازکولونها ، درزمانیکه قراردادهای اویان تصویب شد ، درماشین آلات‌کشاورزیشان خرابـکاری‌کرده بـودند و قبل‌از اینکه الجزایر راترك کنند، محصولاتشان را نابودکرده بودند.از آنجاکـه بیم آن می‌رفت درایـن املاك وسیع توسط صاحبان قبلیشان خرابکاری‌صورت‌گیرد تصمیم‌گرفته شد قبل‌از اعلام عمومی‌تصویبنامه این‌املاك توسط‌دولت تصاحب شود. ارتش‌ملی خلق[1] دراختفای‌کامل به‌شیوهٔ‌قابل‌تحسینی،یك‌روزصبح زود، دراین‌املاك‌وسیع‌پیشروی‌و آنها رااشغال کرد وبه‌مالکان‌آنهااخطارکردکه‌زمینهاراترك‌گویند.وبدینترتیب بودکه‌ملك‌معروف‌بورژو(Borgeaud)معروف‌به‌لاتراپ(La Trappe) وهمچنین‌املاکی که‌دراختیارژرمن(Germain)آورسنك(Aversenq) وگراسین فور (Gratien Faure) بودملی شد.

سراسرکشور را شور وهیجان زایـدالوصفی فراگرفت . وباید اعتراف‌کنم که هرگز درتمام عمرم اینقدر احساس شادی نکرده بودم. زمین دراختیار مردمی قرارگرفته بودکه‌آنراکشت می‌کردند والجزایر

۱ــ پس‌از اعلام استقلال آ. ال. ان (ارتش آزادیبخش ملی) به (آ.ان.پ) یا ارتش ملی خلق، تغییر نام داد.

اولین گام مؤثرخویش رادرراه سوسیالیسم برداشته بود. البته واکنش هایی هم ازجانب فرانسه به عمل آمد. این واکنشها نسبةً شدید بودند، اما نه تا بدانحد که بین دوکشور جدائی بیاندازند به من خبر دادند بورژوکه نامش برای مردم الجزایر یادآور استعمار فرانسه است ، از ضربه ای که بر او وارد شده «سخت یکه خورده است» او بلافاصله الجزایر را به قصد فرانسه ترك گفت. از قرار معلوم تمام وسایل راحتی و آسایش درآنجا به انتظارش بود. پس ازخروج اومن از ملك «لاتراپ» و شعار معروفش[1] دیدن کردم. خانه اش به حدی حیرت انگیز ونمونه بود که تصمیم گرفتم حتی یك پارچه ازاثاث، یك کتاب ویا یك وسیلهٔ تزئینی آن جا-به جا نشود . قصدم این بود که خانهٔ بورژو به همانگونه که آنرا ترك گفته بود حفظ شود وبه صورت موزه ای درآورده شودتانسلهای آیندهٔ الجزایر قادر باشندببینند که چگونه ثروتمندان فئودال در زمانیکه ما بردهٔ زرخریدشان بودیم زندگی می کردند.

ما نتوانسته بودیم غیراز اینها چیزی را ملی کنیم. وهرروز صدها نامه دریافت می کردم وآن املاکی راکه هنوز ملی نکرده بودیم به ما گوشزدمی کردند. روزی داشتم ازدهکدهٔ کوچکی به اسم عین آیه En Aïa که زیاد هم از مرنیا دور نیست عبور می کردم . تازه اتومبیلم ازحلقهٔ محاصرهٔ جمعیت خارج شده بود که دیدم مرد سی ساله ای درحالیکه کاغذی را در دستش تکان می دهد و مرا صدا می کند به دنبال اتومبیل می دود. با سرعت دیوانه واری می دوید و تقریباً به اتومبیل رسیده بود. همانطور که می دوید سعی می کرد کاغذش را به من نشان بدهد وبا فریاد چیزی می گفت. به راننده گفتم که سرعت راکم کند وشیشه راپائین کشیدم وبا دست به آن مردیکه می دوید اشارهٔ دوستانه ای کردم. بالاخره توانستم صدایش را بشنوم. باآخرین نیرویش فریاد می زد «گراسه! گراسه ! »

۱ــ «به یاری شمشیر، صلیب وخیش».

(Grasset! Grasset!) من اصلامنظورش را از این‌حرف نفهمیدم واطرافیانم هم نتوانستند مرا روشن کنند.

همانشب موضوع را با استاندار درمیان‌گذاشتم: شروع کرد به خندیدن: و گفت: «ایوون‌گراسه Yvon Grasset مالك‌بزرگ این حوالی است. آن مردیکه دنبال شما می‌دوید می‌خواست بگوید که هنوز زمین زراعتی‌گراسه‌ملی‌نشده است.» پرسیدم: «زمین‌بزرگیست؟» گفت: «تقریباًدرحدود هزارجریب زمین حاصلخیز است.» گفتم «گوش کنید: این یك رسوائی بزرگی است خود شما ازفردا این زمین را ملی کنید.» یك‌لحظه بعدبه‌یاد مردی افتادم که صبح داشت دنبال‌اتومبیلم می‌دوید واز اینفکر که اوپس ازشنیدن تصمیم من احساس خوشحالی خواهدکرد بینهایت تسلی یافتم. برای اوهیچ جایزه‌ای بهترازصدیارد زمین وجود ندارد!

برحسب تصادف، این‌گراسه درتلمسان همکلاس من‌بود. درتیم رقیب‌ها بود وبارها با هم فوتبال بازی‌کرده‌بودیم وبه‌یاد دارم‌که همیشه به‌عنوان یك مرد اورا تحسین می‌کردم. اما احتیاجی نیست‌که بگویم اوهم مجبوربود سرنوشت مشترك همهٔ مالکان را تحمل‌کند. بهیچوجه نمی‌توانستم استثنائی نه‌تنها برای او بلکه برای هیچکس دیگرمنجمله هم‌میهنانم قائل شوم.

این خطر بزرگ وجود داشت‌که ثروتمندان الجزایری جای طبقات مرفه فرانسوی را بگیرند، و یك‌طبقهٔ متوسط خودکامه به‌وجود بیاورند و به‌نگهداشتن توده‌ها دروضع فلاکتبار فعلیشان ادامه دهند. پس‌ازموافقتنامهٔ اویان تعداد معینی ازاملاك چه درشهرها وچه دردهات از دست اروپائیان خارج وبه‌دست‌سوداگران الجزایری افتاده بود. این املاك با قیمتهای‌کم خریداری شده‌بودند والجزایریها سپس با حرص وآزی بیش‌ازصاحبان قبلی روی‌آنها معامله‌کرده‌بودند. درخلال‌ماههای

پس‌از اعلام تصویبنامهٔ ماه مارس، دولت من نه‌تنها اقدام به‌ملی کردن مزارع بلکه به‌ملی کردن هتلها، رستورانها، کافه‌ها و بنگاههای معاملاتی که فقط مدت کوتاهی دراختیار الجزایریها قرارگرفته بود، کرد.

ما بهیچوجه درنظر نداشتیم که این املاك ملی شده‌را به‌صورت مؤسسات تحت‌کنترل دولت درآوریم. این به‌عهدهٔ خود کارگران بود که مدیران خود را انتخاب و مؤسساتی راکه در اختیار داشتند شخصاً اداره کنند . درعمل ، دموکراسی‌دیگر یك‌بازی‌سیاسی نبود که باقدرت پول اداره می‌شد، بلکه همه‌چیز به‌جااعمال‌می‌گردید : درمؤسسات، در عرصهٔ‌کار واقعی ، دررابطهٔ‌محکم‌بین کارگرومحصول،درتوزیع عادلانهٔ منافع . ازاین‌پس‌دولت‌تنهادرعمل،درحد یك‌مشاور با صلاحیت ،درحد یك آلت‌تعدیل،یاشریکی که‌پول‌ازاوست‌و کارازاو نیست،دخالت‌می کند.

این خودمختاری (Autogestion)[1] حتی درخود فرانسه هم که یك‌کشور بسیارپیشرفته ایست، مشکلاتی به‌بارآورده است، همچنانکه تجربه‌ثابت‌کرده است که‌تغییر اقتصادکاپیتالیستی به‌اقتصادسوسیالیستی کارآسانی نیست، ازآنجاکه عدم‌کفایت کادر تعلیم یافتهٔ ما چشمگیر بود، این مسألهٔ خود مختاری هم‌از نظرکمی وهم ازنظرکیفی مشکلات بسیار وخیمی برای‌کشور درحال توسعه‌ای نظیر الجزایر به‌بار آورد . روح‌فردگرائی وحتی‌هرج‌ومرج طلبی‌گسترش‌یافت،ورؤسای مؤسسات ماناآگاه‌ترازآن‌بودندکه بتوان ازآنان انتظار پذیرش ظاهر فئودالی را داشت . اگرچه بـرای چنین مقامهائی درنظرگرفته شده بودند ، سوءِ استفاده،اشتباهات وخبطهای بزرگی صورت‌گـرفت‌و در بعضی موارد شکست‌های سختی نصیبمان شد. مـا شخصاً درپناه تجربه مجبور شده بودیم نحوهٔ تفکرمان را تغییر دهیم‌و بار دیگر به بعضی از اعتقاداتمان سروصورتی بدهیم.

۱ ــ خودمختاری اقتصادی یاخود اداره‌کردن.

امادر پایان یك‌سال اتوژسیون،علیرغم انتقادات تلخ جرائد غربی که‌ناشی‌ازکجخلقی آنها بود ،وبه‌دنبال پیشرفت آزمایشی ماکه با عزمی راسخ برای جلوگیری‌ازاولین نشانه‌های آشکار ورشکستگی پدید آمده بود ،کماکان موازنه به سوی‌افتخار تمایل داشت . حال‌این‌سؤال‌مطرح شده بود که با منافع حاصل‌ازاقدام تهور آمیزملی شدن چکار باید کرد؟ دوستان‌مادر«اتحادیهٔ عمومی کارگران الجزایر[1] »اظهارنظرمی کردند که باید این منافع برای هزینهٔ حل مشکل بیکاری پرداخت شود . اما من می‌دیدم که‌این نمی‌تواند چه ازنظر انصاف وچه ازنظرانسانی راه حل مسرت بخشی باشد ، بالاخره دوستانم را تشویق کردم که با این نظرم موافقت کنند. «فلاح»(دهقان) روزی ۷۵۰ فرانك[2] ازمزرعه‌اش به‌دست می‌آوردومقدارقابل ملاحظه‌ای‌از آنرا(درحدود ۲۳ درصد) به«صندوق تعاون » می‌پردازد . چطورمی‌توانیم‌ازاوانتظار داشته باشیم یك کمك سالانهٔ‌اضافی بپردازد ،که شامل‌افراد دیگر منجمله کارمندان دولت نمی‌شود . ازسوی دیگر ، به‌نظرمن کاملا ضروری بودکه در«فلاح » این‌احساس به وجود بیاید که دیگراو یك حقوق بگیرنیست، بلکه خود یك‌تولیدکننده‌است . بااختصاص انعام سالانه به دهقان ازسهمی که در نتیجهٔ اقدام ابتکارآمیزش در بالا بردن منافع ملی داشته است قدردانی می‌کنید وبدین‌ترتیب او به‌دلیل‌پیشرفت قابل‌لمس‌اجتماعیش‌پی‌خواهد برد .

البته من‌نمی‌توانم‌وانمودکنم که‌نمی‌شودبرخودمختاری، به‌شکلی که در الجزایرمورد تجربه واقع شده‌است فائق‌آمد ،امااین نکته حائز کمال اهمیت‌است‌که بین دونوع انتقادی که ازخود مختاری می‌شود

۱- U.G.T.A = (Union) Générale des Travailleurs Algériens

(۲) درحدودپانزده‌تومان.

(۳) صندوق‌تعاون‌تااندازه‌ای شبیه‌به بیمهٔ‌ملی مااست(یادداشت‌مترجم انگلیسی).

بایدفرق قائل‌شد: یکی دارای نیت‌پاك وقصدش پیشرفت‌است ودیگری کجخلق‌وکینه توز وبطور کلی بدبین. نوع آخری‌ساختهٔ‌گروههائی‌خاص از الجزایریها است‌واز طرق کمبودها وسوء استفادهها علیه اصل فعلی کنترل درآمدهای ملت‌است که‌بوسیلهٔ خلق هدایت می‌شود.

درواقع روشن است که‌بورژوازی الجزایر در خودمختاری بـه وضوح‌فرصت از دست رفته، سوداگری وپایان انتظارات خوش راکه پس‌از خروج‌فرانسویها بیشرمانه دردل‌پرورانده‌بودمی‌بیند. پس‌ازاینکه جنگ استقلال باکومك خلق، وتنها باکومك خلق، به‌پیروزی انجامید، بورژوازی‌الجزایرامیدوار بودپا جای‌پای‌فرانسویان بگذاردوتنهاوارث ثروتهای‌آنان باشد ومردم را درفلاکت وبدبختی خودرها سازد.

من‌توانستم‌این‌نقشه‌رانقش‌برآب‌کنم،ودرآینده هم‌گوش به‌زنگ حواهم بـود. اینراازنظر دور نداشته‌ام‌که ثروتمندان الجزایری جاه‌ـ طلبی پنهانشان را فریب داده‌اند تابتوانند به‌تعهدات خصوصی وسیستم منافع‌نامشروع‌آن برگردند. اگر جاه‌طلبی‌آنان صورت تحقق‌بـه خود می‌گرفت فاتحهٔ سوسیالیسم الجزایرودر نتیجه استقلال‌الجزایر خوانده میشد، هم‌چنین به‌امید بهترشدن زنـدگی‌که انقلاب دردل‌خلق رنجبر الجزایر زنده‌کرده بود،پایان‌می‌داد. کسیکه به‌اتوژسیون خواه مستقیم و خواه غیر مستقیم‌آشکارا ویا بطورپنهان،حمله‌ور می‌شود، ابتدائی‌ـ ترین حقوق تودهها را زیرپـا می‌گذارد آنان را اغفال کرده فریب می‌دهد واز پشت‌بدانان خنجر میزنند. مـادام که زنده‌ام و تا زمانیکه قدرت دارم اجـازه نخواهم دادکه احدی درالجزایر بدین‌گرانبهاترین دستاورد بزرگ انقلاب دست بزنند.

پایان



منظرهٔ هوائی خلیج الجزیره ازمحلهٔ بن‌بلا



بالا ـ احتیاطات امنیتی در ضمن کنفرانس اویان ـ مارس ۱۹۶۲
پائین ـ رفراندوم برای تعیین آیندهٔ الجزایر ـ ژوئیهٔ ۱۹۶۲



بن‌بلا در راه نخستین دیدارش به‌عنوان رئیس جمهوری از سازمان ملل

منظره‌ای باشکوه از استقبال از بن‌بلا در رسیدن به‌الجزایر



توقیف بن بلا درفرودگاه الجزیره – ۱۹۵۶ .